۳۸۳

دیوان نقی

قصاید عرفی

No 383

بتاریخ ۹ شهر رجب ۱۱۶۷

بمبلغ یکصد روپیه خرید کرده

داخل کتابخانهٔ مبارک گردید





قصاید شیخ علی نقی

خوش خفتگان لحد را صباح روز نشور | ز خواب کی بجهاند نهیب نفخهٔ صور

ز شیر دایهٔ رحمت کشند باز دگر | لب حیات تر آلودگان مهد قبور

رسد چو نوبت احیای کشتگان غمت | که از حیات چو طفلان ز تلخیند نفور

فریب چشمان در دهن کنند مردم | ز نوز شهد و آنرا در افکنند بدر

سحر که شب وصل تو آخرین دم عمر | صباح روز فراق تو اولین شب گور

بباد رفته یاقوت آتش دل لعل | بجای که ز تحیت دستت آید بی مزد

سبک تجلی حسنت ز هم نواند ریخت | غمی که کوفته در سنگ دل چون طور

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اجل که بود در آن گاه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو گشت صفت ضمیرش بر آسمان مسطور

علی [illegible]

چو مهر و مه سر شهرت [illegible] ظهور

[illegible] | [illegible] رقم [illegible] دست [illegible] سطور

[illegible] | [illegible] در نظر [illegible]

[illegible] | زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] نظم [illegible]

چنان گرفته گریبان معصیت کبرا که خورده این لب چیده ز شراب طهور

نهی سکر او ز هی رحمت ابریشم ز بزم عیش فلک بسته بر طنبور

هزار جا قلم نهی او ز هو القهار نوشته بر زبر آن چو نامه فغفور

بسیط ها در گرو دل چنین صفت خورشید ز برق لمعه آتش ز روشنیت دیجور

ز مهجه علمش در سپاهی لشکر منور غوطه خورشید در شب دیجور

تویی که گر گذرد در خیال جاه تو ز رو ظهور کند [illegible] از طرف منشور

هزار ناله ز غم سر زند ز جان طرب هزار آه مصیبت برآید از دل سور

شود اگر ملک الموت مشعله غضبت بنعل میت دو دوزخ آورد دیگر گور

و هم خطوط شعاع آفتاب از زر را ز سر قدمی حصه تو در تنور سموم

اگر ز قهر تو زهری دهد نگار اجل چنان بخواب رود چشم جهد کان ز دور

که روز حشر شود از کمال بی اثری بدل بنالد حسرت نفیر نفخه صور

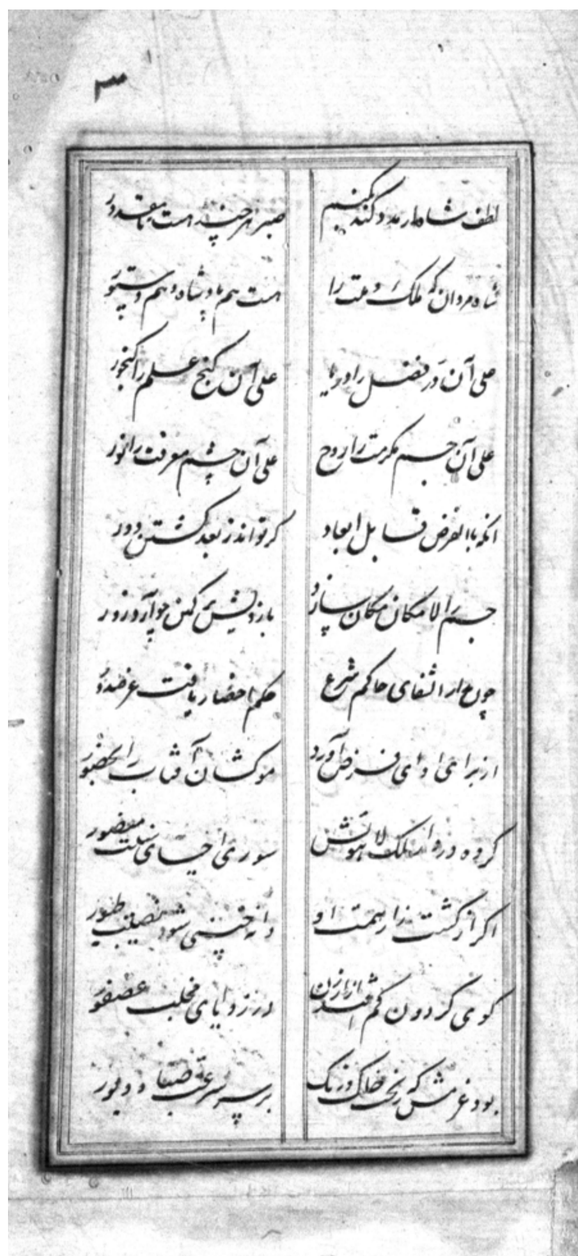
بچشم هندوی بام ز رفیع همت تست سواد ملک سلیمان سپید دیده کور

رود بکیسه چو دست عطا گدای ترا	ز بهر دست گدا همت کاسه فغفور
برد اگر غضبت شهد ریت انگل	بجای دانه خورد بار برون مگور
ز دور ملک تو زنگار گشت تیغ قضا	بدور باش قدر رفته راز بند کوه دور
اگرچه کرده سپهر از ملایل حکمی	که در فلک بنود خرق را محل عبور
بخرق خرقه توی چرخ قانع منت	شکوه شخص گدای درت چو آرد زور
چراغ بخت تجلی زمانه روشن ساخت	بوقت کی می عزم تو بسکه بود صبور
خراب کرده سیاست خانمانش را	بر صبوری حلم تو تا صبور طور
ز اضطراب تو حالیست دختر رز را	که خون خویش خورد در شیشه انگور
کند چو وصف ضمیرت شعشعه کند خورشید	سیاهی قلمش را خمیر مایه نور
در نشات دل خود هست درهم گل	لب از دعای تو بستن خطاست ما را گور
همیشه تا که بود جان شعله با آرام	همیشه تا که چو پیر شعله جسم شور
چو شعله خصم ترا سبقت از جان برآر	شور دار پرانده شعله آتش تن بگور

زبهر آنکه مبادا زمانه کج رو	کند موافق رای مخالف تو مرور
بدست فارس عزم تو باد تا بابد	عنان برامیضی ابلق سنین و شهور

در مدح شاه اولیا علی [illegible]

ای خطت تار و پود حلهٔ نور	وی رخت آبروی آتش طور
خط رخت چون ختامهٔ مشک	چهره کاس مزاجها کافور
کشتهٔ غمزهٔ تو شام فنا	زندهٔ خندهٔ تو صبح نشور
مژه‌ات رشتهٔ بال مرغ بلا	نکهتت روح قالب شور
چشم پرفتنهٔ تو و نکهت	این غرورست و آن سرای غرور
در دم خلقت تو خالق پاک	روح قدسی دمیده در تن حور
عشوه‌ات سبزه گرد کوی هوس	چون طپیدن ملک ز بی رنجور
دیدنت آخرین نور وداع	همچو احیای دل بین شب گور
من و آنگه چنین دل آنگه صبر	و آنگه از چون تو دلبر آنگه دور



لطف شاه ار مدد کند بگنیم | صبر هرچند هست با بعد دور
شاه مردان که ملک و ملت را | هست هم پادشاه و هم دستور
علی آن در فضل را دریا | علی آن گنج علم را گنجور
علی آن جسم مکرمت را روح | علی آن چشم معرفت را نور
آنکه بالفرض قابل ابعاد | گر تواند ز بعد گشتن دور
جسم لاامکان مکان سازد | بازوی نیش کن چو آرد زور
چون ز استغنای حاکم شرع | حکم احضار یافت عرضه دو
از برای ادای فرض آورد | موکب آن آفتاب را بحضور
گروه دره‌ای ملک لاهوتش | سوره‌ای حیاتی سنت منصور
اگر از گشت زا همت او | ور چنینی شود نصیب طیور
گوی گردون گم است از ان | در زوایای مخلب عصفور
بود غرش که نخ خلاک ورنک | بر سر چرخ صبا دیور

بود خرمنش کو دل شب تار / پی اندیشه برد و دل مهجور

از نهیبش که گشته شیر و سگ / جوف سقف آسمان چو خانه گور

پی تحرک مسافران نجوم / چون عظام مجاوران قبور

کند از عاج و آبنوس تهی / سنی از عرصه سنین و شهور

ای تعریف من عرف معروف / وی تشبیه لو کشف مشهور

خشم تو آیه هو القهار / لطف تو نص ربنا الغفور

بر در کبریای عزت تو / ای بجز دو کون نامغرور

همه شمشیر عجز در گردن / شمع بنیادهای شحنهٔ غرور

نقش مدح تو ثبت در پرده / نغمه پرداز پرده‌های زبور

از نهیب‌های سنگ فرمانت / لن ترانی شکسته در دل طور

نغمهٔ گرم گشته از نهیبت / حزن آمیزه در رگ طنبور

پیچ زد رشک باغ نهمت تو / خون کاس ام حبابا کافور

زحمه

ز احتساب تو نطفهٔ می ناب — زهر شد در مشیمهٔ انگور

در دبستان نور رای ترا — هست چون آفتاب صفحه دور

باد خورشید بار دار کند — ابر بر بحر خاطر تو عبور

لطف تو در فنا بخنداند — لب بسفت آسمان صبح نشور

بانگ قهرت نفس بگریه کند — کرده اندر گلوی نفخهٔ صور

دفتر ثبت صحایف فضلت — عنصر خاک با کمال و نور

زین مسیحی سرای اطلس کون — طایر همت تو بود نفور

منتی کافی برای پاشیدن — بر زر بهای صفحهٔ مسطور

چون کند جبرئیل سدره نشین — آشیان در مدیح پس نور

نغمی آن مبتلای بیکس و کوی — نغمی آن بینوای بی زر و زور

در صفت زنده نه نادر مرگ — لب مدحت ببسته تا لب گور

خواهد از ساغر محبت تو — جامی ای ساقی شراب طهور

درد بیدردیش علاج آورد	ای شفابخش رنج هر رنجور
همچو عطار درد میخواهد	دل او از دکان نیشابور
تا بود در سقر عذاب و عقاب	تا بود در بهشت حور و قصور
آنهمه بر مخالفت موقوف	وین همه بر موافقت مقصور

[illegible] فی نعته علیه السلام

زهر و تریاک که در حقهٔ نفع و ضرر است	با گل و خار که در باغچهٔ خیر و شر است
زعم سکان هوا و رصد است آنکه نگر	جنبش اختر چرخ است که ایشان اثر است
منشی از اختر سرگشته که اختر سازیست	منشی از چرخ سراسیمه که از چرخ تر است
عنصر و طبع ز ما بیخبرانند که نیست	خبرشان از دگری با آنکه ز خود بیخبر است
آنکه او داد و هو آلت ید با نسبت	این نه آنند که در هم دری را اثر است
هست سر رشته نخ در کف نساج وجود	سر این رشته نه در دست قضا و قدر است
شرک گویند که حاکم بود و جنبد بست	این مجاز است در وحدت سمی و کر است

رسم او گر طلبی هست کمال دو وجود
حد او زعم دو وجود سخن مختصر است

هست یکذات که موجود اصیلست دو گر
اعتبارات اضافیست که ماهیتراست

چون یکی صنعت که در برف غلط یافته جنس
این وجودی که خرد زان متفرق بصراست

شمه را اصل حقیقت متبدل نشود
گرچه بر روی مبادی بصیان صورتهاست

همه اشباح مثل صورت و بیمند ولی
یک حقیقت چو هیولی بمیان جلوه‌گر است

هست در جمله ذرات ظهورش لیکن
این ظهوریست که در شمس چو قمر مستتراست

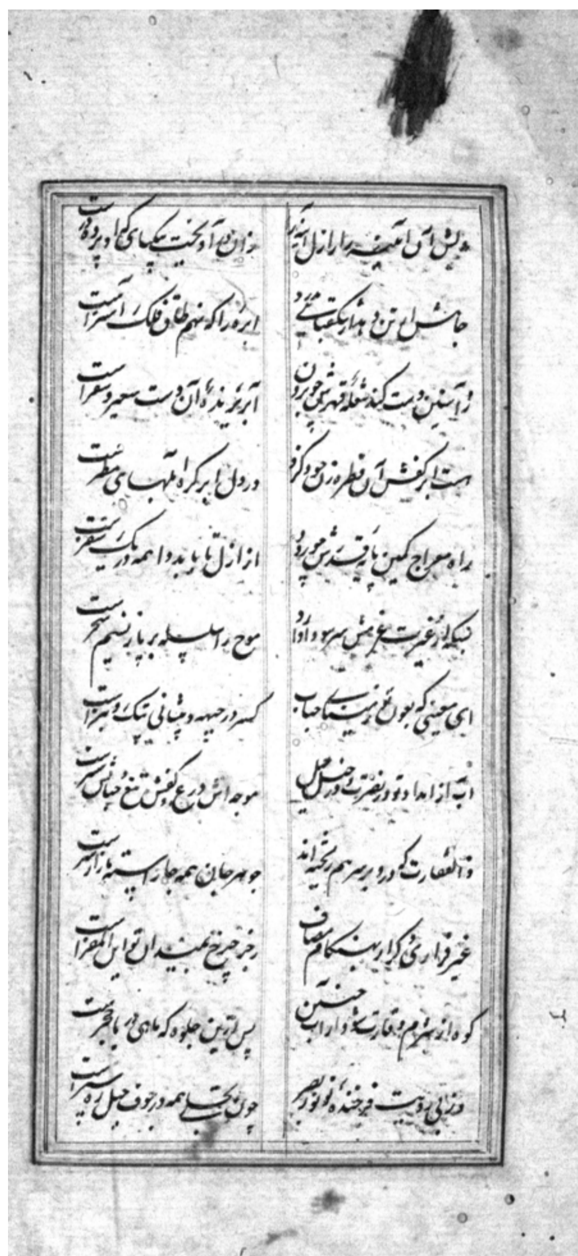
غرض از شمس بود لیک پیامبر حضرت است
غرض از ماه ولی شاه علی گهراست

علی آن پیر طریقت پسر عم رسول
که هواداری او دین نبی را پدراست

اسد الله که بی منت معراج و براق
دلش اندر حرم خاص خدا جلوه‌گراست

آنکه از ابر کف و آتش تیغش عباس
آب خضر است و مطر آتش موسی شرراست

آتش شوقش اگر سر بکشد از خس و خار
هست شعله ملک را همه پر بال و پر است



دیش این آتش به را ازل آئینه‌دار — زان در آویخت بکیای کم او پرده‌دست

جاش از تن و مها یکعتابی شود — ابروش را که نهم طاق فلک آستر است

ز آستین دست کند شعله قهر تو چو برون — آب گرید ز آن دست سعیر و سقر است

هست ابر کفش آن قطره ز جود و کرم — ورد لب ابر کره آتش‌های مطر است

به ره معراج کمین پایه قدرش چو رود — از ازل تا به ابد واهمه در ره سفر است

بسکه از غیرت عزمش سر سو واداد — موج را سلسله بر پای نسیم سحر است

ای سخنی که بعون تو ز نیستا حباب — گسته در جبهه و پیشانی تنگ و تبر است

آب از اعدا تو و نصرت تو در جنس عمل — موجه آتش درع و کفش تیغ حباس ... است

ذوالفقارت که درو بر سر هم ریخته‌اند — جوهر جان همه جا را پیشه از اثر است

غیر قدار تو کرا زهر ایام مصاف — زخم چرخ نمیدان تو این المفر است

کوه از سهم تو و قارت شود از آب جستن — پس از این جلوه که ماهی در یا حجر است

در زبانی که روایت تو خنده نور بصر — چون تجلی همه در جوف جبل ره به سر است

جا روزه عمر دین کم کنند از سر خلق ظل عظمت که بر سر جواد است سرست

و ایضاً فی مدح حضرت امیر علیه السلام

سوگند میخوریم که محکوم حکم ماست امروز آنکه حاکم ما بنده کیمیاست

بودی مسبب جا بر حیات ممات حی حالا حیات در چه دکیمیا ز ماست

ماییم که نادره استاد این فنیم شاگرد ماست هر که در این صنعت اوستاست

در حل و عقد امر بود حق مطلق ما آن حل مطلق کز همه علی جهان عیاست

زامیخ و قرع و دیده و دل صد سکینه زر و طلای احمر و در گردان بهاست

خوناب قلب ما که بود دیده حاملش جهان دو کشتی جو زر و ده هی اوست

زاکسیر ما علامت حجر گرچه قوم را ما را به دست سهر حجر اکسیر ما علامت است

ما را کنون ز کمی عنب الحجر در نظر ابر از میوه سیه لبرزیی طلاست

از طرح یک نظر جسد خاک در حوز گوی خی زر کنیم جنس کیمیا گراست

نمانده کلس کوره تصعید این جسد در چشم آفتاب فلک دوج ترناست

این کیمیا نه مورد و سنگ فلسفی است
آن کیمیا محبت سلطان اولیاست

اکسیر اعظمی که کند خاک را ذهب
آن مذهب که زنده به برهان از کتاب است

کبریت احمری که کند زر مس وجود
آن روح مرتضای علی ای محبت است

آن کیمیای عمر که ما از فضل او
پی دوتا بست راست زبان عطاست

نجم الهدی که در شب تیره فنا
تا صبح حشر هادی ارواح انسانست

ذاتش نه قیمتی ولی در بهای حق
فانی چنانشده است که باقی به آن بقاست

گویند کیمیا صفت او نه او وجود نیست
امکان که ذات او بهمان از خدا جداست

تفویض گشته از ازل او بهر معطی
[illegible] که خداست

خالق نعت گفت در عوض جوهر دهر
بر این طلاق شاهد عادل کی جداست

انجا که تیر گرد قلم دست قدر زن
جانی بداد مردمک دیده قضاست

از پیش انکه که در حر ای آسمان
چون [illegible] در حاجبست

از حفظ او شکسته شد طوامیس سنگ را
آن دانه که در دهن سنگ آسیاست

بر کف شجاعت او تیغ لافتی ست | هم بر سر ولایت او تاج انما ست

چیده نخل مرده از آتش بهره حیات | مرجان صفت ترشحش از سنگ را نما ست

تن بی قبای جبه و سر بی کلاه ترک | خورشید را کلاه بود چرخ را قبا ست

بندد کرش ولایت او بر میان کمر | چون ابر کوه را همه رفتار بر هوا ست

از باد حلمش ار گره را بر نهد سکال | بر پا چو کوه کاه که او را کف صبا ست

خالی دل آنکه گرد ز مهرش گداخت جان | چون در هوای شیشه تخلخل که اخلا ست

چرخ اژدها و آز | دنیا بپیش بهمنت که در کام اژدها ست

سلطانش بر زمین و سلیمان فریب را | داود ز نیش زیر پا نقش بوریا ست

جوید نور نجف که درین نجم آفتاب | بر بسته نعت حیدر که پراکنده در ثنا ست

جز تو گر استاد این ناد علی زده | فرخنده نام آنکه منادی این ندا ست

بر قد کبریای تو کوتاه قرطه است | امکان نکرد راست آمده بر قد تو قبا ست

تو نایب رسول خدا بازوی مصطفی | در دست اژدهای دو سر نام عصا ست

بر رونق ایمان شده اسلام حق تو ‌‌ ‌ روزی رخ رسمای هم از سدره هماست

روز خلافت تو بنی را چون خصم ‌ ‌ ‌ دستی نشاد و بانه بنور روز درجهاست

بر منصب تو بجای بسوان خواست نصیری را ‌ ‌ ‌ این منصب چنین که تو داری دگر کراست

در شب سطعون سب علی حبه ترا ‌ ‌ ‌ روح القدس نواله خور خوان اهل بیت

و بنا و آخرت که نی ز سنگ و خشت ‌ ‌ ‌ هر یک ز حرص کف از کعبه سخاست

بر آن ثبات گروه قضا و رص قهر را ‌ ‌ ‌ در موقفی که عرض تو در معرض قضاست

بعد از اداء ظهر که مهر از غروب برد ‌ ‌ ‌ تا شام روی بر عقب و چشم بر قفاست

از غیرت سکینه تو کوه سینه چاک کرد ‌ ‌ ‌ با اشک سیل و آه دخان ناله صداست

کروبیند هر شجر که موید ز حفظ تو ‌ ‌ ‌ همچون نمی آتش نعلک برآید بقاست

از کبریایی عرش جلال تو اعظم است ‌ ‌ ‌ با اعظم اسم این جلال و چه عظمت است

روحی فداک جاده جان از منش سکات رفت ‌ ‌ ‌ تا مدح جانفزای تو روح مرا غذاست

و مع [illegible] باده هر گناه آلود است ‌ ‌ ‌ کو ماند کینه ای تو خاصیت ساست

با تیرگی دل همه آفتاب کرد | در خیمه‌گاه آن شه که جلال الاله است
در معرض شهر بطه دعا کیستی | بر خویشتن که ذوات مستعلی بر دعاست
ما زاکه شیرخواره مهد محبتیم | ساقی شهادت آمیزد و شکر عطاست
وقت فطام مرگ که پستان سیه کند | بر ما کبود جامه چو زنگی سوی بقاست
وصلت نصیب باد که چون آب زندگی | هر قطره را اگر همه مرگ است هم دواست
مهرت در آب و خاک دل و جان سرشته‌اند | چندانکه آب و آتش و خاک و هوا بجاست

فی مدحه

روز از خورشید تابان رخ چو رخشان کند | تا سجود آستانش شاه انس و جان کند
لب کند هر ماه نورانی هلال از ماه نو | تا زمین بوس جناب عالی عمران کند
آنکه گر اضداد را خواهد توفیق امر او | آتش سوزان تواند مایه طوفان کند
آنکه گر احباب را خواهد تماشا نهی او | اقتران اتصالی بنت نعش بحران کند
خرمش آن دستور دانا هر چه میفرماید شود | عزمش آن سلطان مطلق هر چه خواهد آن کند

مهر او نار جحیم ار بگذرد از حلهٔ نعیم | لطف او آب روان با زآتش سوزان کند

رشک انوار طباشیر ضمیر پاک اوست | آنچه چشم صبح خند از انجم گریان کند

گر شود دست قضا با نقص کشت او فضول | از دو انگشتش تواند جبر آن نقصان کند

چشم جاه واسع و نقطه دار که چرخ | گرد او صد دور شد تا آنکه یک دوران کند

تا زمین خشت خشت خشتش تا دریغ | کانشد در وسعت مدار چرخ گو جولان کند

زود خواهد شد که گوهر نام او در جود | زانچه دست جود او با گوهر احسان کند

روز هیجا در دل خارا شود همچون لعل | غنچه را گر ناوک جان افزا او پیکان کند

خصم شد افسرده بیرون از ته هر چرخ | باد را در ابر گر نهد پیرا او زندان کند

شعلهٔ قهر بلاانگیز او چون شد بلند | یک شرر زان کار صد بهرام و صد کیوان کند

گر وا این کرانه صد چرخ هر دم کوی چرخ | از دست تا و پای او قضا چوگان کند

ای که گر در شمع بخت زاول شب تا سحر | خویش را پروانهٔ دولت بلاگردان کند

ماه نو در بوستان شادی کنج کردن | منشی رای تو اش طغرای فرمان کند

هر نقطه کانشه ز کلکش مهر تابانی شود
گر عطارد را ضمیرت منشی دیوان کند

کس ندید از ابر جودت قطره بی گوهر او
در مقام قطره باری بارش عمان کند

شد بلای جان خلقی با تیغت در نیام
آه از آن روزی که این سیل بلا طغیان کند

خانه بخت بلندت را که ممکن نیست سقف
چار دیواری که گردونش جدا ارکان کند

برزند دامان استغنا بفرق اعتبار
فاتحه هستی اگر نام ترا عنوان کند

سر بزیر اندر بنای وجود بی سنگ مگر
حاصل کون فلک در کفه میزان کند

گر بود حفظت نگهبان جوی دیده حباب
ز آتش مرگش اگر دست قضا طوفان کند

ظرف امکان گشته پر لبریز اجلال تو ما
ور نه هم کو رخنه از رشک در ایمان کند

منت در و آزرا بدان ولی اعجاز جود
عیسی طبعت دوای درد بیماران کند

چشم سازد روی نصرت از رکاب دولت
ور نشان رزم تو چشم ظفر مژگان کند

سر فرو آرم که با صد همچو خاقانی بود آنت
نام من در ملک معنی خرج اگر خاقان کند

دعوی اعجاز دارم در سخن استم گواه
گر معانی در سخن با الفاظ طبعم جان کند

گستر و چون سخن زبان خاطر خوش سخن
روح قدسی را با ابوان نغم مهمان کند

چون درو آید در سکر ریزی زبان کلک من
خطهٔ شیراز را دیگر رشک فم رستان

با وجود این چه سکند از طبع من آب حیات
کو حدیث قطره پیش قلزم عمان کند

نظم را صد پایه دیگر اگر بالا برم
از قصور پایه قدرت را خلل در شان کند

تا که حفظ ای کز زند تیره و آسیب تیر
در وجا حفظ تن و جان هم از دان کنم

پیش سهم جان و ثابت و پیش چرخ ثابت
دوستان را خدا از حفظ خود حصین کند

[illegible]

هزار شکر خداوند کارساز را
که برگزیده بدوران علی عمران را

علی که بود نه پایه قدر ایوانش
چو مور فرد ملک دیده سلیمان را

کبود کاری پیشانی فلک بدرش
دهد نشان اثر صبح چوب دربان را

بروز کار گل قصر همتش در دست
صلای آب کشی در دهند عمان را

سواره چون کفش کمان اوهم
به ملاحظه کن ابرو تابو دباران را

برون ز تیزی پیش تحمل او ستان حیات — فرو دو آهن و فولاد ریشه جانها

در امتزاج اگر مصلحت ببیند چرخ — بکار منع کشد طبع چار ارکان را

مهابتش بکل مستی بر اندازد — سبک نهیبی ز سر برآرد ارکان را

چنان ز آب چو عمل کشته نامه خلق — که ما امید ز رحمت خطاست شیطان را

بفضل رزق دهنده کف عطاش نکرد — قبول روح دهد جسم در روندان را

زهی شعاع جمال تو روز دفع گزند — شکسته در نظر آفتاب مرگان را

چو موج آب شود تابع نسیم صبا — اگر وزد بر تیغ تو آب سوهان را

بخاک قطره ز ابر کف جاه تو بچکید — نداد و دعوی در حشم غلطه طوفان را

درون دشمن جاه تو بود ابکه زرنگ — نهاد آتش غم در نهاد زیران را

بهار خلق تو بود آنکه در بسیط زمین — فکنده قاعده در رسم باغ و بستان را

کشید ز مهر کمر خنجر تو زر گرده — ز چشم روز زند آفتاب پیکان را

با برآتش خصمت اگر رسد دودی — دهد مزاج شرر قطرهای باران را

خدا نمی‌داد اگر فراخ طلای دستی را | بلاشک خسروا امروز جرم سپند را

به بنیم رشحه بر ریاحت در ثمری بارت | مشیمه صدف و صلب ابر نیسان را

بجرم خستن تکمور نسخه عدالت | گلوله بند کنند نه سپهر گردان را

هنوز و دشمن آتش نهاد کافر دل | ز آب تیغ کنی تازه جان ایمان را

دل حوادث اگر نکشد شان نیز و عهد | برون کشند عروس هنوز پنهان را

فنا نیاید و عدم گرد بر خیام فلک | دهد حباب محیط دل تو تاوان را

عجب که در تب رشک کف تو منت سحاب | خشن کند شتر برقش که گرده شتران را

فلک که چید و بیاراد کاینات و کان | کند نحو ملکت خرج و دخل دکان را

قضا عجب که گشته طی نامه امکان | اگر بنام تو ز تشریف عنوان را

بود معلم رای تو ادب پیشانی | که عقل نام تو بوالفضل آن دبستان را

ز بسکه در نظر آرایت عدو تست زبون | شمرد تیغ عدو خود و خصمان را

جهانداران ز کمین حسد نکهت تیغ دار کبر کاک | اگر کشی ثقل بر کنی سپند سکانرا

چنانکه بخت تو زند که بود دامن دولت — کند خلاص ز چنگ اجل گریبان را

کشند ز بیم تف بر جهان فلک دامان — چو بر زنند میان همت تو دامان را

سپهر قدر تو هر چند خضر خامه من — در این سواد روان کرده آب حیوان را

ولی ز شرم شوم آب و بر شوم زمین — کند چو عرض خیالات نو کتب سازان را

که غایت سخن اندر ستایش خوی تو همی — چنان بود که ستودن به قطره عمان را

ز کم بضاعتی آن موز تو ام من — که گرد تحفه ز پای ملخ سلیمان را

بسان شرم سر اندر کشیده ام ز غم — که بود و برگ گلی ارمغان گلستان را

گذشت وقت ثنا نوبت دعاست نفس — بر از دعا نبود شیوه ثنا خوانان را

همیشه تا که بود جاودانه تا پایان — خصوص عمر و تخصیص عمر انسان را

زیاد عمر محبت شد آنقدر که زیاد — بر نداشت زمان نام جسد پایان را

فی [illegible]

زهی کمال ز رای تو طالب تکمیل — بجای پایه تو اقبال تشنه تفضیل

شکافی شهپر تو شاهبال جبریل / نیام خنجر تو آشیان عزرائیل

رموز وحی کند عرض بر دل آن بر تو / که اشاره‌ات چو تحریک شهپر جبریل

رخ تو راست فروغی دگر که جولان / چنانکه نیر اعظم به برج تحویل

دل تو دایره دور را بس ضمان / کف تو کافل رزق را به نزد کفیل

تو شمع بزم وجودی از آن به یکن / چراغ جانی و چشم جهان را قندیل

بنام طارم اسلام منت از تو و لا / میان باطل و حق بر کشیده‌ای فیصل

ز بار نقص عدو در تو سوخت هم خلل / چنانکه آتش نمرود در نهاد خلیل

از آنکه در ره دین جان خود کنی قربان / موافق آمده اسمت به اسمعیل

به نظم حلق تو گاه جهات داد بیاد / بیاد داده نقاش صاحب الحیل

نداده پایه قدر تو شکر وه مبین طی / فلک بپای تو چه خیال بس میل

ز نیل غم شده بر دل آس نور تو رنگ / چنانکه چشم عدو مشتری آن کحل

عمامه‌وار نهم ... / هنوز قد تو سر کشیده از این ...

بپای تو جهان را ملکی پیک سپر با — گهی کمر بطاعت نشینی و گهی اکلیل

ستیز چرخ مدور ز شوکت تو خطاست — بزور بیضهٔ عصفور صرصر قار بیل

بهانه جوئی خشمت چو آتش انگیزد — چه حاصلت کنی دار غرض تاویل

سزد که عفو توی باخصم تو که بخشش — دهد بسجده افار دو ره سنگ را تحلیل

مطهریست عجب تیغ تو که میشوید — زلوث کفر زمین را دمی بآب صقیل

گهی بنام تو آتش چاه چو از دو باد رخا — گهی ز تو شسته آتش چاه چون سنگ از سیل

ز نور رای تو اجرام آسمان روشن — چنانکه گشت مه از خورشید جلوه‌های صقیل

ضمیر تست رصد دور گنبد نجوم — بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل

رواج مدرسه رای تو مدرس عقول — و ز مدارس افلاک پیشه با تعطیل

نه حد سرحد نه بر همت بیابانیست — چنانکه گوهر خشنائی بباده تحلیل

چو جاه تو که باز و قالب جهانست — کسی که گفته خلاء را برای نخاله دلیل

سپهر منزل شغلی که اسب دور تو — برای جواهر آسیا کرده نبیل

چه گوهریست ترا الله الله ای احمد / که دوزد و ماحصل اهل ترکیب را تبجیل

زمین بوزن تو کوه تو بنکام گهر و ابر / دهد صباح فلک را اگر دو صد تبدیل

نهاد و بر لب خورشید ما فصل آب / غبار خاطر تو آب لعل از تقبیل

چو بر جهد بهوا و فرو جهد بر زمین / کند زمین و فلک را بیک گر تبدیل

سیر بعتبر بود از دهن که حی الاجمال / رسد بنا متناهی و این صحیح ای تفصیل

اگر عنان بکشد باز حفظ بر کیش / رود ز پوست برون از نهایت تعجیل

عنان حلم ترا از بشی حیش کش / سپهر وار بطیع زمانه وار ذلیل

تراست حکم گران و تراست طبع خفیف / تراست جاه و وسیع تراست قدر جلیل

همیشه جام خورشید همچو ابر بحر / دهد بجا از ان کاین سپهر چرخ تو تحویل

بجای قطره چکد قلزم از سحاب اگر / شود موکل امطار را کف تو وکیل

ز پا فتاده بود بحر من کف تو ز برق / هنوز کندم آدم نکشته تو حصیل

فلک جنابا نی فلک جناب ترا / چنان بود که قلیل اکثر بکه قلیل

تهی که خاک ره دشت بادیه پیمایست / خیال کش شعله کند بیش ز پیش سبیل

بهشت صد و هنداهل روضه اش متعال / هزار مشغله که آن بر سرش نوید قبیل

کند نزول در آن جا که همت صاحب شان / کلام اوش ز آن سبق آموز حکمت تنزیل

نه چاپلوس گدا پیشه است کز پی نان / کند به بزم همه سالوس چشم بر زنبیل

معاش جسم وی از سفره توکل ایش / غذای جان وی از خوان نعمت تحصیل

ز نار فاقه دلش سوخته و آب و خبت / خدای عزوجلش داده صبر جبریل

عنان او ز ثنا مسکنت و صبر و دعا / دو چشم قصر نوانی تکی ز کر طویل

همیشه تا که بود در پیشم کوس رحلت / همیشه تا که بود در صدا دوال خیل

کوبش جان بس صدا ز ضربت دوال اجل / ز کوس عمر به اندیشه ات درس رحیل

[illegible]

زهی شکسته برویت رواج ماه نو / بیا و رقعه زلف تو عرض مشک سیاه

سیه شده ز شب مرگ آفتاب عمر همه / هنوز روز و ز جمال تو با نعداد نگاه

گیاه مهر ز خاکی که رست عشق دمید
نرست تا ز گل سوری که رست مهرگیاه

خراب کرد جهان را سپهر ستم به تنور
نگاه دار برای خدا عنان نگاه

بدست دل همه را خسته‌ام به تیر نفس
دماغ چرخ شود پر ز دود مشعل آه

ز بس که پر اثر افتاد ناله‌ام از درد
سیه زبانی من همچو شعله در افواه

دلم به زیر غمی همچو مور در پی پیل
غمیست بر دل من همچو کوه بر سر کاه

دلم که مخزن غم بود مهر مهر بر او
نهاد دست ولای علی ولی الله

یگانه خواجه قنبر در مدینه علم
که دولت آمده چون بنده گاه بر درگاه

به قلزمی که کند عقل شوق پیدا غرق
ستیزه کوه تشبث کند به آن کاه

چو دست نسخه قلمش نکشید روز ازل
بگوش هوش حیات ابد طلب شد راه

زبان حال قلمش از پی استماع شریف بود
بزیر لب مترنم که عبده و فدا

نجوم سعد مرقع صدای گردش چرخ
ز حال دور که او صدمه کند چیاه

سوسن نتکند ار چه تابش نور آلا | کند بروت شعاع آفتاب در آن شتاه

عجب که باکشش از بر داد این حصیت | که طرف لفظ یابلو و معنی اشباه

ومیدن خطش صور قهر برابا | برآورد ز موالید بانک داد اشباه

زهی که رفته در این عرصه کرد خلعه | رخ قضا و قدر تو چون رخ شاه

میان دهر کامت سپهر رای تو هست | همان لزوم که باشد میان روح و شباه

فتاده خصم تو چندان که زیر کاف دات | مگر ز صلب پدر در مشیمه اکراه

عدوی بخت تو از زرد گونه چون خجلت | حسود جاه تو از دو سیاه همچو گناه

به پشت گرمی حفظ تو بر تواند کند | به روی شعله دو نخ ز نعف خشک گیاه

ز کاینات تو ما بعد مصلح و ما قبل | چنانکه در عقب لا اله الا الله

نهاده عقد وا در عداد بخشش تو | چو لفظ و معنی تحقیق در محبت

به ثبت جاه تو از هست و جهها حجت | ز صورت تو است تا کرد معنی جاه

دریغ و سعت جا کین سپهر پر کند | به پیش تخت جوان تا جت دوتاه

چو کبریای تو آهنگ طلب شود با گردون سزد که گوی زمین زر شود سپهر کلاه

ز رای خود و مدد جاه اگر خواهی گر آفتاب کشد طعنه بر پایه جاه

ور استظهار رفته دم تو از ازل حاصل سفید کرد فلک صبح هزار دیده براه

نی پرده و پیل آهنین پی پر چه آب کشیده حفظ حفیظ تو بر سطوح سیاه

شد از مجره فلک پر غبار نور افزای مگر کشیده ضمیر تو بر سپهر سپاه

وگرنه بهر چه هر شب ز ثابت و سیار فضای چرخ شود پر ز خیمه و خرگاه

فلک غلام با عسکری که شد گفت بر بخت آب رخ همت زمانه داد

مذاق طبع جواد تو حس ندوق ز طعم حرص که عیش نه ذوق قوت

بجمله بر سر شیرم من آن نیم کورا فکنده در دهن حرص حیله

لا ابی غزلم مدل گوش و گردن جمن قبای مدحت من وقف قد و قامت جاه

هزار جامه بریدم به قد استعداد که یکی نشدم مستعد نیم نگاه

نجست سخن از ادریس حله و دوزم من که نه تو خواهی پیش و هر سخن کوتاه

همیشه تا نشود زآفتاب سایه جدا | همیشه تا که شود زآفتاب سایه پناه
بتاد عمر عدو تیره چون سایه از خورشید | جهانیان را در سایه تو باد پناه

مدح حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

نگاری تا نشان بین گر شود صورت نشان دین | درین ره قصه هر گام ز نشانهای تو دیدن
ز نقش شیشه دل اگر کنی در تو نقش قدرت | چو دیده وصاف مشاید نقش رخ آنجا دیدن
اگر غفلت نکرده و پرده پوش چشم تو اری | توان آئینه نیز بتوان از عشق تو بنمود
بستانی از بهر عنبرت استخوان بر سوی مرا | بسر عرصه منقار هما آسمان دیدن
نباید غافل از سهم الحوادث بودن ای ساده | ز مهر چرخ را بهر تو تیر اندر کمان
مزن دل بحر چنین غم و نیست گمان فی | لیا سودا که چند مشتری سود و زیان
غم و رنج جو ری زین عفرانی فرخ زده | نگاه صبا اگرچه شادیی زعفران
چه حاصل با چمن گلشن قرآن بلبل | بلی هر گوشه تا شیرندان صد تار ندخوان
شو خوش بین چو در امن ... وسط بستان | هم این مدان هم آن دم بی ... این ... آن

دران ساعت عرض ما را جوش حیرانی — نه عقل را بر بام گردون دیدبانی

اگر عارف بمژگان نگاهت در نیابد آسمانی — توان هر موی او با نیابت صد زبانی

کند صافی چو جان و جسم خود از دُرد الایش — چو می از شیشهٔ سالک بر آرد آن ز جسم جانی

برای عشقهای خود ابا زد دیده چون فرقدانی — گر انجا منت سم این مرغ را اگر آشیانی

چه سازی اختر شب بنده داری دیده را تیغی — بصبحی از بی انجم چو گردد آشکارا دیدنی

چنان کش طاعت این پایه در معراج روحانی — که آموزد زبان رفعتت طی مکانی

چو بر کرسی نشیند علم دین لوح ادب خوانی — توانی عرش بر فرش و بر پستان تنانی

ز بنیاد عرش اعظم گر حقیقت چشم تحقیقت
بستان از روضهٔ شاه ولایت آستان دیدن

ولیکن راه ادراک آن پایه از قدر او — بهر گامی نیاید ماندن صد لامکانی دیدن

بروی آن جهان معرفت کن چشم جان روشن — چه حاصل از جهان چون نیابی آن جهان دیدن

وضو از نیستی کن صبح با خورشید اختر دیدن — ولیکن از کهکشان بر چرخ سبحان را سحر دیدن

چو هنگام بیان خطبه آید در کهربار | چو برق از منبع شاید نور بخشی بر زبان

به بد مثنی نظر کردن صد و شش است چو گیتی | بعینه همچو مه کی نور بر نوک سنان

صد پاره شد بر فلک از دیدن شهاب و سیاره گردون | بدان بر آتش خوبی به بیت پاسبان

خطی بر کم در آسمان گر گشت از جنبش | نشاید گوی گردون را چو مرکز در میان دید

کمان بازی کند از پیچه مهتاب اگر حفظش | ابد پیوند شاید تا بود آن کمان

به دور لب گشوده نهان نهنگ رود اقتدار او | بر افکنده است از دریای خون سم گران دید

بود در گرد باد رستخیز از وصف هیجا | کمین معراج جسمانی زمین و آسمان دید

کمین نو رسیده دریای قهر او سیر آسیم | زمین با آسمان چون کشتی بادبان

تو هی در روضه علم لدنی بوستان پیرا | و خود باغ را ز طبع اول باغبان دید

توان بی باب خرج از خاطر سیاره تو | هلال آسا ز سنبل نو زخم در نیاو دن

بی محل کشت شهاب براه کوبه میزد | قطار زهفت نجمی را زمام کهکشان دید

خم گردون اگر بر حلقه نشاید قاف قدر را | روا باشد مثال نقطه اش از فرقدان

ترا در حل و عقد کن فکان جنبش چنان باشد | ملک را فضل او قائم مقام دوستان بینی

بود بالای عقدا را بر عنصر والا | بر آب و باد و آتش خاک ره خاک کف جان دید

به رغبت شود طی عمر مه خواهد تو نه بیند | تحمل در دو فاحشن نگاه سلطان زمان دید

سبز و خشت سر خم باده بستان توقع را | ز خشت او دل منها و عقل خود را دید

گران کن پای در رزم سبک کن تیغ در هیجا | اگر خواهی زمین و آسمان را لامکان دیدن

ز خرج دست جود تو عقل اعمی بدید زین | خلل در آب و خاک و بحر و کان و کن مکان زین

دم سرگرمی تو چون مجمر بخشید | توان بوی مهر تا آتش اندر جان دید

نظر کردن جهان چو ادشاهی مرا عادت | چه باشد کاه صد کرکه در دم یکی بستان دیدن

برو تا باده خور و چشمه ز رحمی کوثر | بهشت جاودانی در بهشت جاودان دیدن

ترا گنجیدن گر ممکن اندر خاطر امکان | بگنجد چون مکان لامکانی در مکان دیدن

نبود تنگ در امکان گنجیدی عجب نبود | به مهمان خانه موری سلیمان میهمان دیدن

بود حق نشستن بر تو آفر و رود و صلت | نشسته در بن هر موی خود صد نه بدان دیدن

تماشای آن تو سید را و طرف کی گنجد — ترا و مدین بجان داد و کی ممکن بیان

کمین دارم بر خوان هر دم آید نی بهانه — ز شکر قدرت مدح تو بشکر دو دهان

بره عطف عنان عزم آزاد زد رکاب همت — بود بر عرش خود را با ملایک همعنان

شبی چون میل حبت سرا انگی شود فارغ تو — نگاه رسی ز سرو نوا بر باغ و بوستان

چنین فصلی که گل چیده است بگل جو نتوان رضی — بگل چیدن بچمن ابروی ای باغبان

بجف گلشن گل آن قد خوا جهان ز ملک یمین — چنین بلبل های بعد از چنین گل جو کی زبان

دهن از خاک خشک ز کور نیا کرد چه مینجواهی — ز آن گلشن جو حوض خوابش را طلب

اگر در خواب طوف روضه آمیند مینجواهی — کشون چشم خود را در بهشت جاودان

سخن کوته چو دید آن روضه شد هر گوشه کعبه — ببست از مرگ ایمان خویش دار الامان

در مدح علی ابن ابی طالب علیه السلام

روز آوران فلسفه کز غوث نظر — بر منطق علوم بکشند نقش و در

بند نقاب جهل گسسته چنین | از چهرهٔ حقیقت مستوره بشر

کان نوع کلیست مقول علی الکثیر | با وحدت حقیقت و با کثرت صور

اجناس عالیه است عالی چه تا عرش | حیوان جسم نامی و جسم و دگر جوهر

فصل قریب ناطق و حساس نامیش | فصل بعید قابل ابعاد و دیگر

نوعی همه حقیقت و افراد متفق | افراد در حقیقت مخصوص بر بشر

هر فرد نوع خاص در آن فرد منحصر | نوعی در میانهٔ جمهور معتبر

ز تو وجود چو مهر و مه این نوع خود که اوست | در شخص منحصر شده کالشمس و القمر

یکتای بی‌مثال علی ولی که هست
وین راز ذوالفقار دو سر ما در وجود

ز ناوک آن خدنگ که بگشاید از کمان | پیکان گردش قضا بود و تیر که قدر

چون شیشه کوه‌ها ز ظرف هوا شوند | بر پا و حمله‌اش اگر زند باد بر حجر

از رای رنگ روشن او زور یافت | آتش گرفت دیدهٔ خورشید بی‌نظر

خفاش مرغ بخت عدوش ار آورد　　گیرد اگرچه بیضه خورشید زیر پر

خصمش نکرد بد بخت که بر پای خود زد　　سید دولتی که بر در دولت نهد سر

لرزد چو بید از دم سرد عدوی او　　صد کوه آهنین ز شعله بپوشد اگر شرر

وقت نگاه تابش سخط از خشم او　　سر کرده بسته است بتیغ قهر بر شرر

زین خاک توده همتش از پاکدامنی　　دامن کشان ز توده موالید در گذر

زر منصبها از آن بشتابد که از کفش　　با زر ز حرص جوی برد پشت بر زمر

با فکر تیز او بمثل جان عروس عقل　　تا لفظ پرده است ز پهلو میدرد

ای جسم تو مرکب اجزای او شرف　　ذات تو صورتی و هیولای او هنر

از رؤیت نظیر تو چشم سپهر کور　　وز استماع مثل تو گوش زمانه کر

در نوبهار عدل تو گلها چو آن شجر　　از شاخ خشک رنگ زند رنگ زر بر سر

آرد بذیره فلک شکوه همت ترا　　جوزا کلید قلعه چرخ دو کمر

دست ترا نباشد اگر آلت عطا　　نقش زر از خزان بکند نقد قلب زر

گیرد اگر از عنایت تو پروانه‌ها / چون شمع شعله بر دمد از اجنحه سحر

تهدید تست جهد از آن همچو جدی تنگ راه / خصمت به تیر کشت اگر از چرخ یک سپهر

آن حلقه را که عقل ز رای تو ابره کرد / مه پیشه دید در خور خورشید استر

در دام عنکبوت مگس چون بود جنبان / در پرده‌های دیده بود تیر خست نظر

حالا از آن که دشمن جانت بریده را / تخت تو است دوستی تنگ با سپهر

دست تو زر فشاند و کلکت شکر همی / بود تبی غریب ز راز کان زر بی نگر

خصمت تمام غرقه بخون افکنده رمش / چون چوب بر دمد کس هر از اسهر

از بی اگر موافق اضداد در ضمیر / خیری خیر بر دمد از شوره بوم شر

آتش زند بطبع و شرر وار بر پرد / چون مدح دولت تو کند فکر را ام

کان آتشین بجام تو بر تیت کرم / وان باد پا همند تو مرضت تیز پر

هرکز سفر کرده که قطع ساختش / امنیت داد ماد زمانی بود سفر

زانگونه تیز رتک که بکر در که / شد این مکث دو گرد دوش آتش از نظر

از بسکه پیشتر رسید از نامه بر زمین — پیوسته اش سوده و دود سپهر

گر رای آن کند که بر آید بجای کی — بر آید برو دمد سپهر چو زین لعب

خطی نماندش که نبردی و بنگ — صد سال اگر خطوط خیالی کشد مطر

بر گردن زمانه نهد طوق آهنین — هر که شود نه سبعه حواله جلوه گر

از دیده جهان دو هوان دیدنش کی او — زانسان میرود که بگردش رسد نظر

یارب چگونه بار وقار تو می کشد — هر چند کوه کش بود و آهنین کمر

ای کرده لطف و قهر تو امر انس و جان — وی مهر و کینت آمده خلاق نفع و ضر

گم گشته کند تو آید رضای فتح — ابرو نهید کمان تو به چهره ظفر

بوی ز باغ عدل تو فضا اگر برد — روید بجای خون گلش از خار نیشتر

ها هلیمه ز صور سبز آنس همت — چندان کال سینه خاک کند محشر

چون خط که آید از پی پرگار خامه ات — هر جا که رشته آمد و تقدیر اثر

دریای همت چو در آید بزیر موج — از دود گردون همچون خس و خاشاک زیر

در چشم همت تو و در دست جود تو — یک قطره آب و یک کف خاک است خشک و تر

با اهتمام تربیت در وصول فیض — شاید که گل ز گل بدمد بی سبب ثمر

اصلح بحال بنده نفی بنده در بدر را — وافی تو بهتر از وی و دانم همین قدر

کز استفاضه مبدا فیاض رحمتست — وز استغاثه خاطر خورشید خضر را

دل تشنه دعاست همه از شش ولی حرص — از بن چو موزبان دعا کرده سر بسر

وز انتظار دعیه عایدست از آن — بر حلهای عنبر که پیمان و دل اثر

ذات تو از دعاست غنی صمد مرا — نخل ثنا و دعای محبان تو ثمر

تا عاصمت ناطقه را منطق از خطا — آنجا که کسب زیبد امیت بود نظر

در هر قضیه عاصمه تان خالی از خطا — در هر مسئله حافظ شان ایزد داور

اشکال بد عاقبه تان منتج صواب — و اشجار آرزو همه از فیض بار ور

[illegible] ... علیه السلام

من که چون شعله نار در عریانم — مضطرب وضع و موپریشانم

بنشانم به قطرهٔ منت | کرده به خضر آب حیوانم
ما جوانان ای سرای سپنج | بهر یک نان رهین دونانم
چشمهٔ صبح میدهد آبم | قرص خورشید میدهد نانم
بهر بر بنه رواق افلاکم | زیر دران چار پایهٔ ارکانم
همچو مجنون و کوهکن امروز | در اقالیم عشق سلطانم
گو دا از قاف تا بقاف بجست | ملک سر تا بسر بیابانم
فند فرسای جنون را آیت | بحر از موج اشک سوهانم
بر غم تن خیال خوبانت | ناله ناقوس و غصه رهبانم
کعبه را مسجد است بیرونم | در درون بستهٔ مغیلانم
به صفا سر کشم چو شب در جیب | سر کشد صبح از گریبانم
روز فیروز زانمی بینم | کت فرخنده مهمانم
گرچه مهر صبح شام زیر و اتک | زهره و مشتری مرگانم

شب غمم زر قطرهای سرشک / موج سیاره چرخ دامانم

رانده از ملک مشتری بختم / کدخدای سواد کیوانم

نه جادم سبختی و نه نبات / غرقه در خون دل چو مرجانم

صد شکن خورده نامه دردم / غصه مضمون ذمه عنوانم

بی سلام شکستگی نگوید / لام یک لقمه تسبین دندانم

خم انده ره افلاطونم / خاک محنت زمین یونانم

سید المرسلین اشک درم / نازل آیات درد درمانم

بانی کعبه ملامت عشق / زمزم شوق چشم گریانم

صفحه آه آتشین صفحم / مقره گرم ناله فرقانم

نوح بر نوحه ام سفینه من / دفتر شورد گریه طوفانم

زاده طبع لیس من اهلک / مدح دیوانیان دیوانم

بر بازوی شه که نظم مرا / دیوان بوانح من سلیمانم

گور زندان و مصر جنت خوش — دار وشیا ست هست چندانم

سفر شهر خود کنم ز دو کون — کین دو ده را دو روزه مهمانم

گوهر تاج تارک عرشم — خاک پای سگ علی عمرانم

پادشاهان همه غلام منند — کز غلامان شاه مردانم

حلقه در گوش خسرو عجمم — در عجم گو فخر پاک نامم

قیصر روم و خسرو هندم — شاه ایران و خان ایرانم

از برون خارم از درون شکر — کز گل مدح او گلستانم

بجز او هادئی نمی بینم — غیر او رهبری نمیدانم

سعد و نحسم قبول در ره درش — فارغم از مشتری و کیوانم

دوش در خواب داشت در دوشم — دست دامن از آن کمک ستانم

سید انعد ذوق آید سیم — دست بر دست شیت پیمانم

که بمن تا رگیست حب بداده — دل بجز مدح او نجنبانم
گفت گاهی ثنای مکنیم — گفتمش کای مبتلای حیرانم
تو کجا مدح من کجا هیهات — هرچه گویی هزار چندانم
گشایم زبان طی لسان — هم خود از مدح خود سخن رانم
علیم باب اعظم علم — هست لفظ علیم برهانم
شد سلیمان فارسی بر برد — بی تو بیش چو سلمانم
بی الف هست حرفی از الله — الف و لام و هاش بر خوانم
مثبات الف علیست علی — علیم من که سر یزدانم
اصل ایمان منم نون و الف — گو ببیت من چنین ایمانم
هر که جان میدهد منم نجات — که بود جا میانه جانم
در عهد ولا اله الا هو — سر وحدت ز راز کرهیانم
هم در این معنی آیه الکرسی — آیتی نازلست در شانم

کاسبد الا اله الا هو	گشت محمول ذات سبحانم
واندر آخر هو العلی العظیم	شد اشارت بمعنی آنم
نقطه بای واسم کهرست	نون امکان چه شکر شد کانم
بر سر بای بسم ره بنگر	گهر از افسر نشانده افرازنم
عرصهٔ ملک کاینات دریغ	که قضا ساخت جای جولانم
سحن بشکست جلوه گاه دو کون	پر فراخست گام یکرانم
زین مکان خوش عزم می گریست	که ورا فضای لامکان لغم
از شکوهندهٔ چوب وجود	چاک چاک گشت دلق امکانم
بکشی حبل بر علو که مراست	دو قم کرسی و کرم عریانم
آهن سفت را رسد کهش	که سراپای نار سوزانم
شکل تشدید بر سر الله	شفرهٔ عرش سپای ایوانم
آبنوسی عصا بزیر بغل	کمتری از کنیز کشته دربانم

تیغ هندی ز فتح بر دوشم ... هندوی تیغ شیر یزدانم

نفس عیسی مسیحم من ... آتش موسی آب حیوانم

من خلیلم حسین اسمعیل ... فضل بر وی قبول قربانم

نوحم و اهل بیت کشتی من ... یوسفم این [illegible] انم

بهر نسبر عون کفر و سحر نفاق ... موسیم ذوالفقار ثعبانم

بخشم چون وصل نعمت دوست ... نوح و آدم طفیلی خوانم

خوانده جانم حبیب داور را ... اوست جانان که جان جانانم

نکرم آبی ز جوی بهشتم ... خود نانی ز خوان احسانم

چرخ دودی ز مطبخ جودم ... عرش خشتی ز فرش ایوانم

لوح لوحی ز مکتب درسم ... عقل طفلیست از دبستانم

عقل عاشر مدار چرخ از گشتی ... از دو انگشت دست فرمانم

باز ماند ز چرخ گردون را ... یک چو انگشت اگر بگردانم

خیز گفتا چو خواب شب دیدم — دیده گریان چو ابر نیسانم

وه کزین خواب بخت خواب‌آلود — گرد چندان که هم پریشانم

بود خوابی که صبح حشر برد — بشکند قفل دیده مژگانم

منتظر تا بشکل او شب هنوز — دل بسوز آن و چشم گریانم

هرچه بینم کنون باو بینم — هرچه دانم کنون باو دانم

آه کو آهنی که آب کشم — که درون کوره هست سوزانم

از خیالش کنون که لبریز است — چشم و دل آشکار و پنهانم

ای آمین بگو که وقت دعاست — کرده دعا او خویش بستانم

دعا سر برآرم از تک جیب — که اجابت گرفته دامانم

خبرم ده که ای قوایم عرش — در بغل گیرم و بجنبانم

طلبم حاجت دو کون فضل — مش کن بر خوان فضل مهمانم

یارب آن سوز ناتوانم بین — که نظر کرده بی‌سامانم

هم ولیس و لبیل حرص میشود | هم ولبل ولبیس مورانم
از تکلف کوت چنیں فتنه و شر | بر هان چند را بر هانم
این بده آن بده مرا همه را | تو بس طلبها فرتن خزانم
قادری عالمی کریمی رحیم | خالق جسم و واهب جانم
داده انچه طلبند آنرا | میدهی انچه درخور آنم

در مدح علی بن ابی طالب علیه السلام

برداشت صبح پرده ز رخسار آفتاب | طبع من آن عطارد دیوان آفتاب
صبحی که منکشف بکرامات دل بود | اندیشه کرد بهر گریبان آفتاب
صبحی صد آفتاب شده همره است از آن | من نوح و دل سفینه طوفان آفتاب
طبعی صد آفتاب و ماهی شده دل | در احتضار بر در زندان آفتاب
غرق عرق ز گرمی دل تو عروس فکر | زلفش نه بست مروحه جنبان آفتاب
همچون هلال گشته طفل خیال من | لب بر نزد شیر نوز پستان آفتاب

وان خامه فصیح وان بخش چو مسیح — کز احترام آمده مهمان آفتاب

آن خامه که رشته میش از کمال فیض — گوهر بکر ز ساحل عمان آفتاب

مدح علی عالی اعلی رقم زنان

بر صفحه سپهر زرافشان آفتاب

پاشیده آب نور و بر انجم گرو نهاد — فراش صبح در ایوان آفتاب

چرخ از مجره منطقه زرکش کشیده خم — در دامن زر او کرده گریبان آفتاب

کاتب برا مدحت از عرش برین — زر مشرق نثار رهداهان آفتاب

مدح شهی که زد چو بر افلاک چتر جاه — در هم شکست شوکت او شان آفتاب

هر صبح سکه قبه قندیل روضه اش — نان سفره نهاده بر ایوان آفتاب

ماله ز شمع نزل نکش زعفران رو — بر گرد سفره فلک این نان آفتاب

درایش غلام ساده زنخ خواب ار کند — سوی شعاع از زنخدان آفتاب

از جبهه صبح نور فشاند که زار جهند — انجم بکف زر از دو دکان آفتاب

زد لاف روشنی بضمیرت گر صبحدم … که تند در گلو همچو نفس آن آفتاب

شد خجالت فلک ز ضمیر روشن پس … هر شام صبح گشتن و کتمان آفتاب

ذره و در ذره بود در هوای کیش … بظلمت … ذره تابد آن آفتاب

بر ظن سوء اختر بخشش کند فلک … صد بار عزم جزم به عصیان آفتاب

ماهی اگر که گرد حکم تو بر غیر سرکشان … در دست جمع سوی پریشان آفتاب

تابنده چو رای است تو کار مهر کرد … بر رونق و جشن است سلطان آفتاب

در عقد و گشاد شمار سکنان فلک … گویند ترا که جان تو جان آفتاب

دل آمده مدیح ترا بنیت و دگر … چون ق … ست که بدان آفتاب

ریزد ز سر سوا امیدان بر تیغ تو … همچون سر سپر … آفتاب

عریان شد چو تیغ تو از جامه غلاف … … آفتاب

ایمان کند بخنجر تو عرض … … آفتاب

تیغ برق … ظلمت روی کفر … شب … آفتاب

دست آورش روی چو سپهر کشیده زر | جام جهان نمای تو میزان آفتاب
امکان در نوال تو فیضی که مهر را | هر آینه ماه از رخ تابان آفتاب
مجروح کرد این شتر نیلگون چنانک | از بار کوه حلم تو کوهان آفتاب
فیض تو لم یزل بود از آنچه کم کند | پیمانه‌ای می از خم جوشان آفتاب
جود است گشت کعبه نهی از عطای خلق | خالی ز بذل زر نشود کان آفتاب
سر کرده راه کعبه کویت سپهر چین | در سر شکسته خار مغیلان آفتاب
بر عضو عضو خویش شد و ارد ابل | راز ابداع رای تو گردان آفتاب
تا مهر سکه در سر کان تست فیض شد | از بادهای لعل درخشان آفتاب
دور از تو چرخ عدش میخورد بدم | خضر فلک ز چشمه حیوان آفتاب
شاها دل از فراق تو بی تود بی تاب و تب | چون نجم وی فشانده ز هجران
تا چند همچو شب بری روز پر انتظار | با چشم سیاه پوش ز هجران آفتاب
بر اشک آتشین من از فرقت چند | آتش چند زد به دیده گریان آفتاب

تا کی کنند چو عزم بحث پیکر زنم | هر روز زر و شب غنچه بدامان

تا چند روز و شب چو بموزگین تبس | بوسد دلم رکاب بدوران آفتاب

تا کی کنند دوام سپهر زمی فرق | زد بر دلم ولایل امکان آفتاب

خفاش کر و قبه آن روضه کرد و زمین | نه کرده بال گوشه حرمان آفتاب

موقوف ذره ایست کشش بر آستان تو | گردون ز شیر ناصیه پیشان آفتاب

ای آنکه تا قضا شود فرض از تو دار | ایزد بدست حکم تو فرمان آفتاب

خورشید عمر بر لب بامست تا دهم | جان بر در تو باشش نگهبان

گرچه شریطه شرط بود در قصیده لیک | از رفع بود ز نوع دعا شان آفتاب

بر جو دشی دعا کنم آمین بگو که شد | هنگام بر گرفتن این خوان آفتاب

یار یکه در نجف گل عمر من بخاک ریز | گر بر روضه اش و مدحه ریحان آفتاب

گویی هر آنجا که کس آنجا که صبح حشر | از گل بروید م گل خندان آفتاب

باز جوش از اشک جوشانی می‌زنم | غوطه در دریای عمان می‌زنم

تا گریبان کرده‌ام از رنگ قطره‌ای | دست در دامان طوفان می‌زنم

خانه بر پشت هوا بر روی آب | چون حباب افتاده جولان می‌زنم

در دل دیوانهٔ ژولیده مو | شعله‌های سوز پنهان می‌زنم

از غم و جوشش به خرمن سامان عقل | خنده بر برق درخشان می‌زنم

می‌کشم نعره فنا از برق آه | دشنه بر کوه و بیابان می‌زنم

از حریر بخیه دوز چرخ باز | خنده بر چاک گریبان می‌زنم

کشتی دریای خشکم چون سراب | سینه بر ریگ عطشان می‌زنم

خامه را کی تاب تحریر است آه | کاتش از دود دم قدسیان می‌زنم

هر گره کافتد بکار از آه | سینه را از آه سوهان می‌زنم

بر دهان زخم دل از دیگ غم | شور گلچین صد نمکدان می‌زنم

می‌شود تا چشم جان بیدار عشق | خاک در چشم خبرداران می‌زنم

دیده را از لاله‌های سینه گلگون   چتر گلگون در گلستان میزنم

از گهر تنهای چشم خونفشان   طعنه‌ها بر ابر نیسان میزنم

گاه از نیهای انگشت لعل گون   دم او بر کوه بدخشان میزنم

بر سر میدان [illegible]   و از لب کفر و ایمان میزنم

شمع بزم قدس میگیرد بدام   آتش از آهی که در جان میزنم

مرغ قدسم پس ز دام تن دم میزند
تا دم از شاه خراسان میزنم

قبله بنشستم که کوس هجر او   بر فلک زان این ایوان میزنم

ضامن آهو که با جود او شفیع   تکیه بر ایوان عصیان میزنم

در ره آن کعبه مقصود دل   آب جاروبی ز مژگان میزنم

پهلو از سنجاب بستر زنم تهی   تکیه بر خار مغیلان میزنم

تشنه جان میکند از آب خضر   [illegible]

میشود باران رحمت اشک گرم | قطره‌کش در پا پایان می‌زنیم
روز قربان کشتنش در زیر تیغ | آتش اندر عید قربان می‌زنیم
صد گل وصل از ریاض روضه‌اش | بر سر هر خار هجران می‌زنیم
بر سر خوان نوالش آفتاب | گر نهد خوان‌ها بر آن خوان می‌زنیم
تا بر آریم گوهری در وصف او | غوطه در دریای قرآن می‌زنیم
یک طرازش بر سر هفتاد و چار | از صد نیش فخر انسان می‌زنیم
دست فیض از روضه‌اش گل که چید | بر سر گلهای ایمان می‌زنیم
صبحدم زان قبه صد تیر شعاع | بر دل خورشید تابان می‌زنیم
رنگ میوه و دل روح القدس | ز آتش شمعش که در جان می‌زنیم
مهر خشت آن در روشن که شرف | بر در بهشتش دم از غلامان می‌زنیم
تا نیاید لابد بنور آفتاب | بر کمر از یار دامان می‌زنیم
ذات او را عرفه‌ام در معرفت | بی که دایم دم ز عرفان می‌زنیم

متحد بودست و از بیم شرک | رو بتو دوش نقش امکان می‌زنم
پای لغزی می‌جهم بر تو چند | لا اله از خوف خذلان می‌زنم
کفش سلطان قضا بر تارک | من که بر بالای فرمان می‌زنم
تا شود مخصوص امرش جن و انس | مهر بر حسکم سلیمان می‌زنم
گر دوا خواهم ز دی کامل عیار | سکه بر خورشید تابان می‌زنم
مهر جیب مطبخ جاهش سپهر | آتش اندر کوره ارکان می‌زنم
گرچه از هندوی بام او شد | صد لگد بر فرق کیوان می‌زنم
تا شنیدم قصه انگور زهر | آتش اندر باغ و بستان می‌زنم
جام زهر آسمان دوش از | بر زمین از قهر دوران می‌زنم
خصمش او اعجاز پیغمبر بود | ناخن اندر ریشه جان می‌زنم
در دل عرشش ز هوای خاک پا و | آتش رشک خراسان می‌زنم
طعنه تعریض کون در مدح غیر | بر سخن پرداز دوران می‌زنم

گوهر از دریا نشستن کوهکن کسی | تیشه بر جان از برای چه زنم

بس که خواهم بعد ازین از کام دل | تیشهٔ اندیشه بر جان می‌زنم

این منم کز نای اهل بیت | تکیه بر دیوار رحمان می‌زنم

مدحشان میگویم و نقش صله | بر نعیم باغ رضوان می‌زنم

وندران اندیشه هم شبها بخواب | گشت گل با حور و غلمان می‌زنم

نغمه سنج گلشن جمعیتم | من که گلبانگ پریشان می‌زنم

برز گلهای خراسانم بغل | کی ره گلهای گیلان می‌زنم

لای گیلان زهر دانم کین حرف | از خم دانای می نامی می‌زنم

کوس فخر شاعری شهبانین | نی بشروان نی صفاهان می‌زنم

گو بیارد هرکه دارد مثل این | بانگ بر ایران و توران می‌زنم

من همه عارم نگو این لاف فخر | از ثنای فخر دوران می‌زنم

خودستایی کفر دانم کافرم | گر طریق خودپرستان می‌زنم

ذات او خوار و غای نفس عبادت | بر خود این فال از عذاران می‌زنم

تا بود بر خطبه و منبر نشان | تا بر ارکان نقش اسکان می‌زنم

از برای خطبهٔ اثنی عشر | منبر از این چار ارکان می‌زنم

تا گلستان هست از گلبانگ کرم | من که آتش در گلستان می‌زنم

از گل مدح علی و آل او | دسته دسته بسته و پیچان می‌زنم

در [illegible] شاه عباس بهادر خان

آنان که از سرشک رسانی حسرت کنند | بر خیل غصه در دل شبها ظفر کنند

سوزد چراغ آتش جگر آفتاب را | از آه آتشین که دم صبح بر کنند

سودائیان عشق که تا هیچ خلد | تا دست این معامله وقت سحر کنند

آید بچشم نمناک که در ریگ | اکسیریان عشق که از خاک زر کنند

شاهان ملک حسن گدایان عشق را | از خود چو بگذرند ز خود بیخبر کنند

غیرتنمای شمع که لب تشنگان غم | از جوی آرزو لب اندیشه تر کنند

از خود بهو منیچو زبد فرو بسیلابهای خون | آید لرزه‌ای که اشنیه سپر در جگر کنند

از کریههای تلخ جز نفان نرم سحر | سینهای وصل را همه از سر بدر کنند

این که این دو تیغ کشا را اهل شرف | آرند بر زبان و دهان پر شکر کنند

خوش وقت آن صبوح پرستان که هر سحر | خود را سوی صبح چو گل هفت سیر

چون شیره در زمانه زنده اند روز و شب | لیکن وضو چو گل ز نسیم سحر کنند

سجاده بر چمن نهی اسک ... صبح | چندان ز رنگ گلی دعا ها اثر کنند

خاصان کنند چند دعایی ازین | خاص آن دعا که بر ملک بحر و بر کنند

عباس شاه خسرو غازی که جنگ و تیر
در بحر و آیت برش ز بر کنند

سکان قصر قدر ز نه رفعت محل | سوی زمین بقصد نیاز نظر کنند

از فرش او تو ... دعوات مستجاب | تا عرش با الها سوی سعلی سفر

از ظل چتر دولت او ساکنان امن | سهم الحوادث فلکی را سپر کنند

بر صحن و مقعر تو چو جلال او ... گر از محدب فلکش آستر کنند

جایی که مشتعل شود آتش عتاب ... مریخ را ز انجم خطاب شرر کنند

تفسیده کان آتش قهرش ز العطش ... از مالک استغاثه نار سقر کنند

گر وهم هیبت ستمش از کوه لا لها ... مانند سنگ پشت سر اندر حجر کنند

طفلان حاسدش همه چون اشک عاشقان ... گر سر کنند چشم بخونابه تر کنند

تعقیدهای لفظی گوشش ادا ... چون قطرهای سیم محول گر کنند

نه توسنی چرخ یک لحظه آیند در حساب ... آنجا که در خور کرمش با خطر کنند

ای شهسوار چرخ رکابی که مهر را ... از حلقه بند رکاب تو در کنند

شبها برای پاس در است اختران سعد ... تا روز پیش تخت تو مشقی سهر کنند

از ضابطان کشور عدل تو دور نیست ... گر قوم را ز امر بی سمع و بصر کنند

از جام و آبگینه بقوت عجیب نیست ... قطران خمیرمایه قرص قمر کنند

بر دوش شکوه داش بود آتش آفتاب ... رای تو گر مربی نشو شجر کنند

طاوس قدر رای هما در خور جل | از طاقهای سبز فلک بال و پر کنند

شاهین امر و نهی تو در صفهای عزم | کمپال از قضا و کمی از قدر کنند

در عرصهٔ که از سم اسبان سران سام | چون شعر در عظام دلیران مقر کنند

از بس خون کشته نماند ز زمین | خاک آنقدر که اهل مصیبت بسر کنند

اسپان بدست و پا کره خاک را بسم | چون گرد از مکان طبیعی بدر کنند

در خود بلاد عادت قطع طمع ز خون | پیکانه دار و صف هیجا نظر کنند

گردد نفوس متحد النوع با عقول | قطع علاقه بس که ز شخص بشر کنند

از بس که نیزه‌ها ز دو طرف صف صف جنگ | بر آسمان معرکه بر یکدگر کنند

ارواح در عروج و بنات در هبوط | از فرجهای بیحره صد جا گذر کنند

وانگه هم عرصه آیتی از حرب ترا | گردون بیان حافظه گر ذکر کنند

از بطن آسمان و زمین گاه حمله ات | خلق استماع نالهٔ این المفر کنند

از ته فلک به مدد کینی هشت و صد | گر با بلا که تو تمشار کهر کنند

چون عزم جزم رزم کنی نصرت و ظفر / از قطب رایت تو همه فتح جر کنند

حالا بشنو ز آن دل نور ز روی دولت / کو تا شکوفه‌های سعادت ثمر کنند

حالا تو نو بنا ز کند بار بخت و / کو تا بیایند پیش تو این هر دو کنند

کو تا عموم شاهی فرمان دهی ترا / الیاس و خضر مملکت خشک و تر کنند

کو تا نثار بر همه کشور ز تیغ تو / بر عرش فخر خطبه آیتی عشر کنند

کو تاه و دست پیش تو دارای روم و هند / چون بنده عهد و سر به در کمر کنند

شتاب ملک گیر و ران کام دل ولی / چندان درنگ کن که دعا ها اثر کنند

شاها مراد عاشقان بس کن ز بر کران / از عرض حال پیش کسی بار کنند

کز صاحبان همت عالی و سوا آن / ز انسان که روشنی طلب از ماه و خور کنند

با انکه از سحاب عطای اشنای فتح آب / بیهوده استغاثه فیض مطر کنند

آنجا که علم و قدر هیچ دست بر کمال / هیچ خواهش التفات تصد هنر

نی نی نهایت کرم آن اقتضا کنند / کز خار دره زر عیار گل از نی شکر کنند

ما خود کنیم چاک چو گل پیرهن ز ذوق
بر ما اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنند

ما را که باغبانی باغ سعادتست
شاید اگر ز بوی گلی بهره ور کنند

آنرا که داده آب گل دیده کی توان
فصل گلی چنین ز گلستان بدر کنند

ما ما که بلبلان گلستان دولتیم
صاحبدلان مضایقه کی اینقدر کنند

آنان که از دعا سخن آغاز کرده‌اند
باید همان سخن بدعا مختصر کنند

چندانکه بادهای خزانی وزان شوند
در باغ برگهای شجر را زبر کنند

زانگونه باد گلشن عمرت بهار و برگ
کز هر گلیش ساز بهار دگر کنند

عمرت دراز باد که از خاک راه تست
جانان سرای تو طلب سیم و زر کنند

... در مدح شاه ...

شاق انقباض گیلان شاق
ای در نعیم از انبساط عراق

گوئی از علت تراکم ابر
در گلوی آفتابست خناق

از درد غنچه صبحهاش نماند
یک نوای هزار را مصداق

	همه در وصف سیر کشمیر اغراق
از رطوبت وی هوا بروفق	تا نی شکرش به پیشه سماق
بس که ماندند در حجاب شدند	سه مو البیکه نه آب اعاق
شد ز رطوبت چنانکه مردم را	تا رگ دل برون برد به بصاق
خچه هوایی که در مذاق بود	زهر و تریاک باشدش تریاق
ملک گیلان ز بس عفونت که یاد	سوال کرده به هوا اشر اطلاق
شد هوا آب خلق است در او	همچو ماهی به آب استغراق
شد بجنس سوزی خورشید	شعله منبع را بگرد ویستاق
از غم هجر کور شد خفاش	بس که گشت آفتاب را مشتاق
گل گیلان رسید با عشوق	گرچه دریاست عوج را اعماق
کار گل بس که رفت بالا شد	بگل انده وطن رحم نه طاق
گل ادو افتاب اندر شد	لکر انده زجهار سینه واق

همه از این گل بگر برون آید | پای خورشید سر در آفاق

شاه عباس آنکه بر در او
گردنان شد خاضع الاعناق

آنکه از بیم تیغ فتنه کشش | سنگ آتش کشیده در اعماق
چرخ را گر دهند آویزه | عدلش آنجا کند باستحقاق
بکشد با خراج حادثه را | بر عطایای کن فکان اطلاق
همه اجرام چون ضمیر وی اند | مستهامان فرخ ان سبع طباق
بر سر خوان رای او زده اند | آفتاب و مه امتلاد خواق
دیده بسازند کاینات اول | گر کنند رای حضرت بودن طاق
وقت معراج عزم بر برده | پر زنسکوی مرکبش چو براق
برده هر چند نوبی از زمان بگشون | فرش از عقل کل هزار خناق
شعله زد و مهر عمر عدوش | بی تفاتر زد آتش خماق

ای شده از محاسن سیرت	متخلق بمکارم اخلاق
صبح عمر عدوت را دم مرگ	شام وقت چو خندهٔ دو توق
از پی تیر تست در ره تا	همه آفاق را دهن چون قاق
بده از امر و نهیشان دو وثیق	ای قضا قدر ترا دو وثاق
بزم قدر ترا مه و شمسه	شمسه نیمه بر کناره طاق
بی برات نوشته بر کف تو	رزق تعیین نمی‌کند رزاق
همچو اجزای جسم اعدایت	متفق لیک در کمال نفاق
بتقاضای طبع زود شوند	همگی مبتلای درد فراق
تا فلک بر در تو در بندد	کهکشان را مرصعست نطاق
درخور کبریا سپاهت را	جلهٔ کاینات یک اوستاق
تویی آن میهمان که امکانست	میزبانت سخت تنگ وثاق
خم گردون ز خوی پاک ترا امرش	همچو رومیه خم خور و شلاق

روز عهد الست می دیدی | بوفا بسته‌ام بتو میثاق

خسروا حال خود علی التمثیل | به ثنای تو میکنم الحاق

تو همی آن آفتاب جهانتاب | که ز نور روشن تو بود همه آفاق

بقی آن ذره جرم را از ضعف | چون هلالی ز نور تو مشتاق

هست همچون عطارد سرگردان | که بود جایگیر بس ما زراق

نور ذاتی ندارد اما هست | همچو آئینه قابل اشراق

میشود بدر از مقابله‌ات | میگذارد در اجتماع محاق

بنگر انقلاب حال که هست | روز وصلش هوای شام فراق

رخصتی بخش تا ز پرتو نظری | که کند نور بر دلش اتفاق

تا بحجت الشعاع قرب آرد | رو بحبل تو کرد وفا و وفاق

باشد ایام همچو خلوت خویش | که بود صاف چون دل عشاق

ذو الثنا بالغدو و الآصال | فی الله عالیا بالعشی و الاشراق

اثر آب تا بود و رطب | لاجرم آتشست با احراق

در زمانت بعدل بر و ازند | آتش و آب در میانه نفاق

براو دل جوان باشی | زیر این چار پایه طاق

جفت باد آنقدر که بستانند | چار مادر ز نه پدر سه طلاق

در مدح نوبت [illegible]

رسید مژده به سکان کشور آمال | که بر نشیب زده موکب جلال و جمال

بترک رنجش فرستاد لشکر راحت | گذشت خیل الم را چو گرد از دنبال

شکفت غنچه شادی ز گلشن امید | فشاند گرد غم از بال طایر اقبال

زدوده گشت ز مرآت اختر طالع | بصیقلی که صبح کرد وبال

گرفت گوشه مکتوب زرنوشته وصل | و پر بخت بمنقار مرغ آهن بال

رساند ساقی سنهای شاد مقصود | بگوش و هوش تمنا جلاجل خلخال

رسید بر در دروازه لب از ره دل | هزار قافله جان بعزم استقبال

کشیده دیده بجایی بساط مردم چشم | ز بهر گاه نظرهای پیشگاه وصال

پی نزول همایون خان عالیشان | پی قدوم شریف سپهر عز و کمال

سپهر مرتبه مرشد قلی امیر خلیل
منبع کرم ذو الجلال جلّ جلال

یگانه‌ای که ز همنشینش عجب نبود | گر آینه نماید ز عکس پیش مثال

هوا زند ز اقدسش از فرجه هشت گوی فلک | کند چو همت او کاینات را غربال

نهد بتابشش اگر پای بر فلک کرسی | سپاهی خیزد و دار پاس و دیدبان دل

ز استعانت عزمش سریع و آ | کند طی الارض نهند در نهاد اهل خیال

دهد بماه اگر رای پستیعش نور | رود هر آینه بیرون کمی ز طبع هلال

کند ز قوت تن چاک جامه قلمی | اگر ز ترتیب دنال شنود کمال

نهاب حظ تدبیر عقل رایش | شکسته بسته برار نشو و ال اطفال

کند چو تقویت قوت نمود بد | کیا ور آتش روی بیابان زوانجال

زهی کشیده جزون پیش دستی کرمت به دست جود زبان طلب ز کام سؤال

کشیده تیغ تو بیرون حصار استحکام فکنده رمح تو در کفر طرح استیصال

بجای رسوم شکوه و وقار سنجی تو نهند کوی فلک بر ترازوی مثقال

تو وقت طعمه ربایی عقاب نصرت تو گرفته شهپر فلک را ز هر یک چنگال

همین تقومیت نقطهٔ زمین پیرو و با تو نیز نیز چو نقطه بر سر دال

چنان بعدل تو هموار گشت پست و بلند که چشم شیر حذر می‌کند ز شاخ غزال

شد از ضمیر تو قانع به نیم سنبله ثور قمر که جز ز خور خورشید بود دیگ بال

اگر سمند تو بر نو بهار جلوه کند جناغ شهپر طاوس روید از نهال

تو رام مهتری از رخش کوه پیکر تو نشاده بر سر کهپای روح رستم زال

گشوده حکمت قضا و حکم نافذ او به نشتر غضب از روی بقم فنعال

بود طریقهٔ سکان کشور ظلمت که در لغت لعب گوه می‌نهند شمال

برد ز خلق تو گر بهره طبع جراره بجای زهر چکد آب خضر نیش از دنبال

تویی که منشی تقدیر در کرم عدل نظیر
منم که منتهی او سخن پیشکت و مثال

گهر فشان قلم من چو لب گشاید شیرین
زند هزار شکر خنده بر عصاره نال

دهد معجزه در قالب سحر روح
مرا سلاله صلب ضمیر بطن خیال

خوش شیر خواره طبعم ندهد از انگار
برد حلال کند خون خویش سحر حلال

برون و عطش از طبع العطش گویان
ز بس بسته روان نظم من چو آب زلال

چو فکر بکر من آید بجلوه معجز
کشند بر [illegible] سر بر نحوال

چو دار زری که بمعیار کم عیار زمان
نماند و لعل و گهر را عیار سنگ و سفال

بگوش تو گل این باغ بانگ صوت هزار
بکیست بلبل ازین غم بنال و زار بنال

شنوی عیان سخن بارگش چه میگوید
زخواب غفلت برخیز و چشم عقل بمال

ضمیر خان زمان گشته مسبح و اگر تو
زکم عیاری حالم مباد تعالی

دلش شگفته گل باغ آسمان از کند
بکو گذشته تو ملبس که لال گردی لا

خدا گواست که این خاطر نشان عیان
درست خنج تربت امیر تراز دی اعمال

کنون که وجه چنین بود و لازم دلالت تو | ز سهو کفش و کفش و عای جاه و جلال

همیشه تا ز تقاضای چرخ دوران | میان ماضی و مستقبلست واسطه حال

ز شهر عمر تو ماهی قدم برون ننهد | که نامد او را ماه دگر باستقبال

در [illegible]

ای برده دست کشوده دولت فال | وی تو تفسیر آیت اقبال

وی دو مصراع طاق ابروت | شاه بیت قصیده اجلال

وی شده از روایح خلقت | دهن شیر همچو ناف غزال

دور را حاکم باستعداد | دهر را اصف باستقلال

سرو نورسته ریاض رسول | گل نوباوه حدیقه آل

اسم و رسم محمدی بر تو
هست بی سین سایه‌ات را دال

از تب رشک روشنت دریا | لب بحر از حباب پر تبخال

بتماشای شاهد مدحت — عقل بر کرده سر ز کاخ خیال

هر سحر قدر قاهر تو کند — آتش آفتاب با چو زکال

دو زنج افروز خشم تو زال — خواست کافروزد آتشی الحال

تا بسوزد بکفش چرخ و اثیر — بر نهاد او چنگری روی نعال

گر ز دیوان رای روشن تو — عامل مهر را دهند مثال

پس ازین همچو شمع از فانوس — لعل بر تو دهد ز جرم جبال

در محیط ضمیر تو چو خورند — غوطه مرغابیان خیل خیال

در پریدن چو قطره ریزد شان — آفتاب و ستاره از پر و بال

تا چرا واصلان دوزخ و بهشت — دیگر انرا کنند منع وصال

که خورند ارچه گهی از خشم — در رحم خون چو دوران اطفال

منکر نغمه بنی کرنی آنست — جلوه کرد در لباس سؤال

گر نه در کسوت قبول بود — بپذیری نغمه واهب بال

خامه میخواست کز سر خامی — بهر خصمت رقم کند اقبال

می پرواز آشیانه خط — لفظ اقبال را برآمد بال

زده صد چرخ در مضیق حباب — خنگ جولانی تو همچو شمال

وقت جولان علم نمودن دست — دم بدم بر افق نموده هلال

دم جستن ز حلقه کردن دم — بسته بر ساق عرش را خلخال

گاه جولانش در هوا برق — التیام هواست شکل محال

بگسلد بند سال و ماه ز هم — در زمانش اگر دهند شکال

شودش گر قمر آمد شد — امتداد زمان خیال خیال

در دمی صد هزار بوسه دهد — ازلش بر دم و ازل پامال

بس که رم میکند ز بیش قلم — نتوانش نگاشتن تمثال

گوش کن گوش کن که تازه و تر
غزلی میرسد چو آب زلال

منم آن جرعه نوش نهر بلال — که شدم از ملال مالامال

اخضر تیره ام بمحیط سیاه — نامناسب چو روی کمی خال

تو چنان دوست بحر و دشمن وصل — که خوری همچو باده خون وصال

ناخن غیرت جمال تو کرد — روی خورشید را هلال هلال

تیغ رشک نهال قد تو ساخت — پیکر سرو را خلال خلال

میکنی گر سیه در آتش حسن — گرمی آفتاب تفته دل

دل صد چاک کی تواند صبر — که نمی داشت آب در غربال

در تو ای مدعی علامت عشق — مفت بیهوده حرف غم مسگال

گر تو پروانه ای بسوز بسوز — تو اگر بلبلی بنال بنال

تا ز مدحت کرم بر خصلت تو — که سخن جز بمدح تست وبال

ای تو سر دفتر جریده جاه — وی تو دیباچه کتاب کمال

تند سرا گر بجا گذرت — خاک راه باد بر سر اقبال

در وجود تو عقل حیرانست | این قیاسیست نه ممکن و نه محال

خلق و این عز و شان تعالی شأن | بشنو این جلال جل جلال

بلبل طبع خوش نوای شفی | گلشن مدح و جویبار خیال

دو ده صبح و طیرها موزون | روضه ماه و نهرها سلسال

منزند ور مدینه رحمت | خامه اش از صریر بانگ بلال

قلمش کار ساز چوب کلیم | رقمش نافه سوز سحر حلال

فکر گرمش ز جلبهای ضمیر | تا گشاید نقاب غنج و دلال

میزنندش ملایک از ملکوت | مرحبا مرحبا تعال تعال

به عاجزم که گفتگو بهتر | که سخن را وگر نماند مجال

هست تا ساق عرش سیمین نور | هست تا بی لباس قدر نهال

قد قدر ترا بقا زیور
ساق عمر ترا ابد خلخال

در مدح آصف گفته

ز بیم خوی تو در سینه آه میلرزد
بر آفتاب به جالت نگاه میلرزد

دلم به بند تو چون مرغ نوگرفتار است
که گاه می‌طپد از شوق و گاه میلرزد

ز تیغ چشم تو آن جلوه‌گاه بی‌باک
چو بید بر سر آن کج کلاه میلرزد

برهنه کرده چنان غمزهٔ تو تیغ جفا
که در لباس تخیل گناه میلرزد

گواه شد دل مجروح بر شهید غمت
ز بیم مدعی اما گواه میلرزد

ز وی بحسن چنین بر در دلم قفلی
که در گشودن آن دست آه میلرزد

ز بر شکستن زلف تو کفر و ایمان را
درون بتکده و خانقاه میلرزد

و هم شکستن دل دست ظلم طرهٔ تو
ز عدل آصف گیتی پناه میلرزد

محمد ابن علی کوه فروشم گاه
که کوه از دم قهرش چو کاه میلرزد

ز صرصر غضبش تیغ زنگ خورده مرگ
به بند چرخ چو برگ گیاه میلرزد

شکوه حشمت او راست وحشتی لازم / که گاه بار زده بارگاه می‌لرزد

کسی که موکب اجلال او زجا جنبند / زمین ز جنبش خیل و سپاه می‌لرزد

قضا که کرده به پهلوی خویشتن آیند / ز باد فتنه چو بند قباه می‌لرزد

نگاه غوطه در آب ضمیر روشن او / تن برهنهٔ خور صبحگاه می‌لرزد

ز نعل توسن او خاک گشته گرم چنان / که گاه سجده زمین بر جباه می‌لرزد

زهی که شکر قدرت نموده چرخ کبود / برنگ آب که در قعر چاه می‌لرزد

درگه تو شب و روز بر زمین ادب / جبین سجدهٔ خورشید و ماه می‌لرزد

چنان برشته واجب نهنده آسمان / که جان واهمه از اشتباه می‌لرزد

ز کبریای تو اوهام دوربین از آن / زبان به زمزمهٔ لا اله می‌لرزد

سپهر خم شده بر افسر بزرگی تو / ز باد جلوه چو پر کلاه می‌لرزد

زوال جاه ندارد به پایگاه تو راه / که بر سر حشر دستی جاه می‌لرزد

ز بیم شهپر شاهین فتنه چرخ کبود / چو صعوه حفظ ترا در پناه می‌لرزد

در انتظار اشارت برقص دوران / نشسته جان عدو بر سپاه میلرزد

بدرگه تو جوان بخت با عصای شهاب / سپهر پیر بقید تو تا که میلرزد

ز رشک پیر خرد از سواد خامهٔ من / چو طفل اگرچه ز شخص سیاه میلرزد

ولی ز رفعت طبعت سخن بسوز زوال / لب بنیامه در نیمه راه میلرزد

همیشه تا که دل از تنگ بسته ظالم / چو برگ بید ز انصاف شاه میلرزد

بلند باد همیشه آفتاب سعادتت / که سایه وش سر داد خواه میلرزد

در مدح امیرزادهٔ اعظم محمد [illegible] میرزا ترکمان

سوز عشقت که بود شمع سراپردهٔ تن / همچو فانوس ترا دیده نم از پیراهن

بسکه بگرفته درون با خطت گرفته است / نفسم خاصیت نافهٔ آهوی ختن

کمرت میل وطن کشته در این ملک کند / ناخن اندر رگ جان میزدم حب وطن

کوهی از شوق زمین در حرکت آمده / هر کجا سرو روان تو شود سایه فکن

منظر حسن تو آن لحظه که صانع پرداخت / خواست از خیل ملک بانگ که احسن احسن

غمزه بناوک مژگان تو در یک تیر کشش
ناز با مردم چشم تو بیک تیر زمن

لب گشایی بتبسم چو کشم آه بلب
خواست چون باد صبا غنچه کند باز دهن

بینم از هر جهتی مهر تو چون ذره بتو ست
دارم از هر طرفی مهر تو چون کرده بتن

مردم دیدهٔ من داده بکلک ارواح
شعلهٔ حسن تو آتش زده در خرمن من

مهرم و از دست تو با آن سر زر عهد
که کند نرم فلک را بسنان ترک کردن

خان و خان زادهٔ آفاق محمد صالح
سمی شاه رسل کشف زمان فخر زمن

آنکه بر کوه زند بانگ اگر سطوت او
پیکر او ز تزلزل شود ارزن ارزن

از گرانی کسند دامن چرخ اطلس
جود او ریزد اگر سیم فرو ریزش من

گر جهان را کند از وسعت همت غربال
کوه مثل قند بحجارت زند پرویزن

تیشه از حکم وی آنکه حمایت بند
رود از صولت او بس برون از آهن

نی المثل حفظش اگر پاس ضعیفان دارد
مور در دیده کند شیر ز باز آکن

گر زمین را هدف قهر کند تا به ابد — همه پیکان مژه از دشت بجای سوسن

چشمه از رای تو می از عکس پدر پرویزن — در چراغ آید و هم شعله بجای روغن

ای فلک رتبه جنابی که شتابان ترا — شام آرد و ز مه هاله فلک شمع و لگن

هست این گنبد فیروزه ترا جا به بخت — روشنی بخش و در او شمس و قمر چون روزن

برق شمشیر تو گر شعله برد در شب تار — آرزوی صبح سحر تا شده از صبح کفن

ظلم از قهر تو پژمرده چو از مرگ جسد — عالم از معدلت زنده چو از روح بدن

عدل بر تخت ز تیغ تو چو بنیاد از رستم — در قفس مرغ ز پاس تو چو زال از بهمن

سیم و زر پیش سخای تو بکاهی صد کوه — بر جود تو بجوی لعل و گهر صد خرمن

فلک پیر گران بخت چو آن در بابست — اختر طالع او راست بدل زاغ کهن

خاک از آتش نعل سمت اگر دد آب — باد مهمیز تو گاهی که جهد بر توسن

خنگ را ابلیس بنهاد گر آید بنظر — هر که آن توسن شبرنگ کند آید بر زین

سر که نظم شده ورد گرنا میل — دل و جانم شده در فکر تحیت گلشن

تو در عین ستم آنطور بود مهر که بود / بی تو بنیان درستی ز بن تن

سزد ار گفته شد این حرف که خدام ترا / هست در قطعه از مزرعه بنده سخن

صدق مقصود قه العبد و ما ینفی مده / هست بر صحت این قول دلیلی روشن

بنده را غیر غم از دوستی تو نیست منت / غم از آنست که این شاد کند دل دشمن

حاصل عمر گرامی ایه دولت چرا / حاصل عمر گرامی تو خواهی از من

ملک و مال و دل و جان وقف تو کردم روزی / که بتمکین دل من مهر تو بگرفت وطن

کمی خاک شو قانع از آن آتش طبع / که بمدح تو چکد آب حیات از سخن

میل طبع تو بود گر چه مرا حد نیست / خوش نوا نغمه سرا قافیه گو دستان زن

دارد امید که لطف تو کند التمس / کند آن کار که باران بهاری بچمن

خلعت لطف تو بر خویش اگر خواهد راست / که کند جامه کج طبع قبا بر این

هست تا دوستی خسروان شود فرخ / هست تا دشمنی اهل خرد اهرمن

دشمنانت همه باشند ز اعدا مقهور / دوستانت همه یابند ظفر بر دشمن

[illegible]

زبس که آه من افکنده در جهان آتش
فرو گرفته زمین را به آسمان آتش

بوقت گرمی تقریر عشق شعله صفت
زبانه میکشدم هر دم از زبان آتش

رودم چو دود دل از خون دیده توام
بجای خون چکد از چشم خونفشان آتش

برم چو دست که سوز غمت کنم تحریر
بجای خامه کشد شعله از بنان آتش

ز سوز عشق چنان میشود دلم گرم
که از تف جگرم میرسد بجان آتش

بدل نهفتن عشق تو ممکنست اگر
درون پنبه نهان داشتن توان آتش

گرفتی این دل سوزان نمیست عجب
مقررست که گیرد در استخوان آتش

نماند کمتر از آتش بسینه دلم
بدست چند نگه داشتن توان آتش

برفت قافله آه و ماند دل برجا
بآن طریق که ماند ز کاروان آتش

بمهر زرم نشان از پی تو دهد از چه
ز تاب روی تو پیوسته این گمان آتش

بغیر زلف و لا دیو کرد عارض تو
که بسته هیچ مشعبد بریسمان آتش

ز تاب موی تو اندر نهاد سنبل دود
ز رشک روی تو در جان ارغوان آتش

گلی که می شده خوش آتشین بگردد آب
بجای آب بباغ تو باغبان آتش

ز غمزه تو چکد خون گرم من بر خاک
چنانکه از دم تیغ خدایگان آتش

شها بمعرکه رزم تیغ زن صالح
که بارد از دم شمشیرش اژدهان آتش

بجوش لطف تو می آید العطش کوثر
به پیش قهر تو می آید الامان آتش

اگر کند غضبش سیر در جبال نظر
بجای لعل برآید ز کوه و کان

بترکش ار نه ندارد خدنگ نعلش چون عدو
جهید چو برق ز عالم جهان جهان

بدفع فتنه گران صیقل ادبت تیغ زدود
از آن درون آهن و در سنگ شد نهان

چو ابر میچکدش از کف کفایت آب
چو برق میجهدش از سر سنان آتش

فراز حمله او رتبه جای لرزش فت
ز رای روشن او داشت خوی لسان زبان

به بوته کرمش غنچه اشکست گلگون زن
که چشم عقل ندیدست آنچنان آتش

نسوزد آتش از آتش چه طرفه آتش بود — که داغ کرد قضا سال او نهان آتش

ز رعد شیهه او آب گشته زهره ابر — ز برق نعل وی افتاده در جهان آتش

به نسبت او کره آتشست و باد او — سوار آن چو سپهری فراز آن آتش

عجب مدار اگر ساکنست بالا او — به طبع میل کند سوی آسمان آتش

مگر که مهتر جادوگر است مهتر او — که بسته است بر آخر بریسمان آتش

ایا گزیده سواری که رخش قهر ترا — ز دود چو باد و سم اسبه در عنان آتش

ز نور اگر چه تابد و تار و پود گون عقل — در [illegible] ای تو رخشان چو نور در خان

دعای لطف تو خواند بصد ترنم آب — ثنای قهر تو گوید بصد زبان آتش

خدنگ کین چو نهی در کمان قهر شود — ترا چو قوس قزح روشن از کمان آتش

حکیم پیر تو خورشید را غلط گوید — که هست فلک [illegible] فلک آتش

من از حقیقت این راز پرده بردارم — نگر [illegible] مراد [illegible] آتش

عروج [illegible] بلند ترا چو [illegible] — ز رشک [illegible] آسمان آتش

اگر نه کنگرهٔ قصر تو شدی بازو — همای بخت نبندد در آشیان آتش

وزین قصیده چو آن کو که اوستاد هنر — ز لطف ساخته او را به امتحان آتش

ز تو به دل من در هوای مدحت تو — کشد به رنگ دگر شعله هر زمان آتش

اگرچه هست به لطف این عبارت آب روان — وگرچه آمده در گرمی این بیان آتش

به خاک پات که بود مرا هوای طمع — چرا که آب بود جفت و رایگان آتش

کسی چگونه نگهدارد آب در غربال — کسی چگونه بپوشد به پرنیان آتش

شعی عنان سخن را نگاه دار زبان — که افشاند ز دم گرم تو در جهان آتش

برآر دست دعا کنون که از کرمی — گرفته از نه دل ما سر زبان آتش

همیشه تا که بود سودمند گل آب — همیشه تا که کند خار را زبان آتش

مطیع رای ترا نیست باغ دوزخ گل — عدوی جاه ترا خصم جان و مان آتش

فی در...

بستر من خاک کرد خشت بالین است — همچو بالین و بستر من است

در دلم صبر واردی تلخ نیست | در دهانم عشق جان شیرین است

ناله هر چند بی اثر باشد | هکینه با دلی که سنگین است

کار فرهاست عشق را خوبی | عشق فرهاد و جان شیرین است

روز اول که دیدمش گفتم | آنکه روزم سیه کند این است

من پریشان ورق شکسته دوات | گل که سر دفتر ریاحین است

ابروانش که در کجیست | طره اش هندوی که در چین است

رفت آن گنج حسن تا نظر | بار چشمم چو دست مسکین است

بر امید عطای آنکه بدهر | کار جود دست و کوه تمکین است

شمس آفاق میرزا صالح
که سپهرش غلام دیرینست

آنکه او هست زبدة الامرا | آنکه او عمدة السلاطین است

حلم او آب آتش غضبست | خشم او برق خرمن کین است

خشم در چین ابروی غضبش — کرده جا همچو کفر در چین است

جنبش ابروی اشارت او — که قضا را الکاف و نون زمیست

در اثرهای حل عقده امور — ثانی جنبش نخستین است

عقل عاشر که منکبش طفلیست — سال عمرش اگرچه عشرین است

تیغ او نوعروس مهریست — نقد عمر عدوش کابین است

توسن تیزپای پشت کمش — مردم دیده جهان بین است

مرحبا ای زمین نورد که او — کهکشانش رکاب و آسمان زین است

کره ارض از نشان سمش — فلکی پر هلال و پروین است

حرکت را اختیار و شتاق — که سکونش تیز ز تمکین است

ای سخا پیشه که دست ترا — جود و همت و بخشش آیین است

تجبت دلنواز درویشست — کرمت کارساز مسکین است

پادشاهست صورت حفظیت — بر سرش چتر بال شاهین است

در زمانت دل ضعیف منست	رنجه از پنجهٔ نگارینست
خشمت ار بیند قطره اش پیکان	برق او برق تیغ رزمینست
رخنه رخنه ز ضرب تیغت	جگر قاف چون سر سینست
هر که بر دشمن تو تلخ نشدست	زندگانی و عاشش نفرینست
از پی شاطر قمر سیرت	گوی خورشید زنگ زرینست
از سماوات سبع تا قدرت	فرق از سبع تا بسبعینست
فلکم در ثنای تو صد بار	گره تحسین و جای تحسینست
عاشقم بر ثنای تو عاشق	شاهد حال شعر رنگینست
طبع پر زور بنده گوهر کنست	شاهد مدحت تو شیرینست
بکنم زین خیال خالی سر	حکمم سرنوشت من اینست
حال مسکین سبقی بحضرت تو	خود چه حاجت بشرح مسکینست
دور از آن آستان منزل کم	که سرم بر کدام بالینست

من دعا میکنم تو آمین گوی | که دعا را ز برای آمین است
تا گل روشن است بستان را | تا چمن را صفا ز نسرین است
گل بخت بشگفته باد که او | گل گلزار دولت و دین است

در مدح اعتماد الدوله حاتم بیگ

سحر ز هاتف غیبم دل خطاب رسید | که باز وقت دعاهای مستجاب رسید
زند به در بر بام دماغ کوس رحیل | که وقت رحلت آسودگان خواب رسید
کشید اشک سحرگه بگوش بخت بلند | که گوشوار ترا لولو خوشاب رسید
یگانه که در اول شعار اوصافش | خرد به آخر مجموعه حساب رسید
سؤال سایل کج میرا ز ابرویش | یکی نثار ز جود الهی جواب رسید
رسید مژده دهقان جشن سال آمد | که کشت و کار ترا وقت فتح باب رسید
رساند قاعده ذره پروری عدلش | بآنکه ذره بفریاد آفتاب رسید
رساند کار خواهش نهان آتش را | بآنکه خاک ز نهر عطا باب رسید

بگوش دل رسد از درج لامع اقبال
ولی چو وقت رسید آن هزار باب رسید

بسعی آه سحر از صمیم قلب بعرش
دعای دولت نواب مستطاب رسید

سحاب بخشش و خورشید فیض عالمگیر
که کار جود ز دستش بآفتاب رسید

بپای همت خود کرد طی مدارج قدر
هزار قرن که نزدیک آن جناب رسید

عنان عدل بهر جا چو ابر رحمت رفت
ز خون چشم ستم سیل تا رکاب رسید

تمام گریه حسرت شد و فرو بارید
چو تیر رشک بکفش دل سحاب رسید

عدو تقاضی جاه و مدیر زر و سیم و گهر
رکاب جاه که چو ادهم کلک افتاب رسید

ندیم رسانده بدولت بالاخانه تنز
بدین بیان که ز شمشیر تیر آب رسید

کلاه شوق برانداخت آسمان گو را
ز بهر خاطر تو منصب جناب رسید

نوشت منتخب الدوله بنام تو چرخ
چو کار نسخه دولت بانتخاب رسید

شمیم خلق تو بر عزم اعتدال نوید
هزار نافه ز منزل بمشک ناب رسید

به خط سبز کلکت ضمیر تو صد سال — سواد دوار زحل تا به آفتاب رسید

به هر دیار که خشم تو ضمیمه پا کرد — اجل چو برق به کف آتشین طناب رسید

کلاه مبین که بنهی تو نشد که در جام — ز شکل غنچه گل شیشه گلاب رسید

زمانه کرد دراز از چه دست کاسه زرنج — خطاب قهر ترا چون بی عتاب رسید

چو شعله شوبی از شش جهت ندا آید — که این زمانه دگر وقت انقلاب رسید

چو تازیانه برابرش نی زمین گوید — سکون کجاست که طوفان با اضطراب رسید

به حجله خانه دل نوجوان طبع ترا — عرائس حجب غیب بی حجاب رسید

فلک چنان باد در مجلس خیال مرا — ز جام مال بدل بادهٔ خون ناب رسید

هزار جالب اندیشه من ز دو بنجال — گزین سفال با دو قطرهٔ شراب رسید

بزم روح قدس از شور سینه گرم — هزار مرتبه بوی دل کباب رسید

شرر شد از نفس دل قطره قطره خون جگر — شرر ها ز آتش و آتش با التهاب رسید

قطار آمده جسته ز نه جگر تا لب — بسان جگر گرم لب که تا به تاب رسید

رسید کار بجایی نفس که گفتم بس
دمی که وقت علاج من خراب رسید

بعذر خاطر مجروح و زخم اشتم
شراب بشارت جنت با و تابد

زشوق مدح تو قصاید عروس حجله عنب
زرخ فکنده ز خط عنبرین نقابه

سخن دراز مکش ماجرای زخم و علاج
که باز وقت دعاهای مستجاب رسید

همیشه تا چمن عمر را ز گردش دور
خزان شیب پس از سبزی شباب رسید

نهال عمر تو سرسبز آنچنان که مگر
ز چشمه خضر ادرا همیشه آب رسید

[illegible]

ای ز اسم تو سوی رسم تو راه
راه در رسم تو جود بی اکراه

رسم تو جود و اسم تو حاتم
رسم را اسم تو دلیل و گواه

در سویدای دل ترا تضمین
نقطه تحت بای بسم الله

مسلک وجه ذات تو سلوک
سالک راه کنه تو گمراه

کرم تو امیدگاه امل
بخشش تت عذرخواه گناه

دلت آیینه که صیقل عفو / برده از وی غبار بادافراه

بر ضمیر تو ساقی خورشید / باده پیما بود به ساغر ماه

منظر شاهدان رای ترا / قرص خورشید همچو خال سیاه

شهرت گرم خوی سخطت / آتش افکنده است در افواه

غضبت با نفوس اهل النار / جذبات با قلوب اهل الله

خرمن آتش است دشمن خس / کوه هیجا ده است برکه کاه

حیرت تو دست استهزا / چرخ را بر زند زیر کلاه

پهلوی سلطنت وزارت تو / همچو فرزین نشسته پهلوی شاه

هیبت عدل مهر خشونت / بر سر آب خضر خاک سیاه

بر هم آغوشی عبیر خطت / مشک را رنگ و بو بود دو گواه

شب برت تاب زره روی جاهت / زده از صلب بامداد پگاه

بر برآورد ذوق دیدن تو / در دل صفحه‌های دیده نگاه